

فنا کسین با دهن دست چو	کسی و بلفات که بی نظیر
دین تا چه نوشت به یگانه	کسی هم نشن که دوتا بطل
درویش گرفت و بختیور سپید	چو طوطی دشت سراسی آلود
ز چادر سپید افکار و پستیها	بر انگاشتی که بود شش تناف
پس بد کرد و دشت خای کمر	بر چرخ کشته شد بر چرخ و کیم
بجز خوش باغی شام نیر	در آید سر پای کیست کیم
ز راه باب راه سخن بگوید	کلا بیت آن قوم افکار کرد
چو آرد و فصلی بکمر بجان	گر کرد شش شایش زمین و دکان
و دکان پر خیر گفت کاغذ	نه آید نادران کرام و ایم
مادر که سپید ز این دکان	کزین امت پدید آمد سلطان
در جمله افسار سبک و سیر	که باشند احوال غیر البشر
با کرد و آید که بختیوار	بقیاد و دهر و دهر و کار
علی لی شاه و اقام	کمانه و دست و چرخ را خرام
شرف نه کشیده از شمشیر	نهاده سحر بر خط طافش
بخت خلافت خود و بخت	مراد از غلطی حکم خدای
بقول امرت خط شش اقام	لطافت نود و نه اورا قام
به چرخ گمانی که خراج نموده	از کرد و نه خویش را باده

در این گشت این صفت از تو جدا	همی تن بجاکه بود آن گشت
همان صفتی که در دنیا نیست	که صفتش بر اهل جهان نیست
کنون خود را ندانم زوایا	نموده در حقیقتش از حق
اگر بر تنه ای چه چنان کنون	احسن شدی پیش من کنون
که این کاری بود ما را بدست	جز او در چنین راهی قابل است
بهر من از صفای این کاشم	که خود را از این کس احسن
ایستادگت کن خویش را	بکن که شش قول اندیش را
بصافی دلی که شش چون بر این	چه دوست بهیست بهیست
جان بهیست که در حق من	نمودست شریفی از این
که چون بنده یک کار کنان	بود غزل کلی و کار جهان
کنون در آن گشت بهیست	به آن شد از عالم این
با مرکی بودی در اصلیت	بنشین آن در در این خلقت
چو با فی شام این حق را شنید	زمانی ز گفتن خوشی گزید
پس از صافتی سر بر آور گفت	نمود این حق را از گفت
که ده مستعدت مرا که کار	نمودم خود مستعد این کار
فرقیم نموده به کس که کم	چو او از گشت نه ختم را علم
علا به خلقت را بهیست	بسی خلقت من بهیست

و نه ز غمت بزم کرده باده
 نه ز غمت بزم کرده باده
 چو خورشید کرده طبعه اش
 چو خورشید کرده طبعه اش
 که غار کی کشایم ز اهل جهان
 که غار کی کشایم ز اهل جهان
 همه قطعه از ارض را در میان
 همه قطعه از ارض را در میان
 که در عقل نماند خشک و تر
 که در عقل نماند خشک و تر
 جزت کنم کی جوانی خیر
 جزت کنم کی جوانی خیر
 که به جاسپد نام خدا چنان
 که به جاسپد نام خدا چنان
 ترشح و طغیان سر بسند می
 ترشح و طغیان سر بسند می
 به نیست دافش شکار تمام
 به نیست دافش شکار تمام
 ز جنت نام این تاج دارم بر
 ز جنت نام این تاج دارم بر
 که کردم درین معرفت و شنید
 که کردم درین معرفت و شنید
 نه قولم بکن بکن کرد نفس
 نه قولم بکن بکن کرد نفس
 نه بی هر نعم مانده از روزه
 نه بی هر نعم مانده از روزه
 با شسته در در خفی و غلی
 با شسته در در خفی و غلی
 بجز منداوند و صفت
 بجز منداوند و صفت
 که زن آن بودم و شرم خاوم
 که زن آن بودم و شرم خاوم
 به بزم که به بزم خاوم
 به بزم که به بزم خاوم

ازین نصیب بزم اگر بخیر	نهدا کسبم کار کارگر
بایم درین مقصد کشید	درخت و چارواکم کشید
بجستند از جا هر دو مان	کیا بشنیم ازین پیرو جان
درین خوششون بیست و نوزده	باش ازین قصه دیگر
درین کارسی که مکان بود	سنا هم تا درین میان بود
از آن ملک گشته راجع بود	یکه فشت راجع قصه شربت بود
چنین رای زد و شهریار جهان	که سید مرعست به آن و جهان
فغانی که در سینه آلت	بانی کشید هر خاک تر آب
درین کار که در چون شورت	بخرنج من را از مصلحت
از آن رخ دانا است شترکی	که در جرم در خوشی شد گل
دویمه بی این نام شمار	که او بود دانا دل روزگار
در کمر و برین سوادین	بکلم و بجا به تمام و چنین
در کار فی این عود و شستن	که بودش تهر و وفا نیک
بکشتند با این و فخر	که بودند دانا دل و جرم من
کسی که شود مانع این رای	چنین کار از جرم نه در رضا
چون بود فردین حاضری او پاک	و این نیست بهر غیر او پاک
بوی فصل تیره و رای و دست	که فرم و با شلایرین دست

۱۰۱
 بر آنکه غیر تو در رفتن
 آبی نگویند و می شنست
 چنین گفت و آنکه در گذشت
 کوی صد و چهل دست پیش
 بای که فرست شود در بار
 بری دست اگر پانی می شست
 چنین دادش و ولایت بخوا
 کیست آنچه گفتید این صواب
 دل بود و دلت و دلت
 در این صفت و صفت
 بامر سلطنت و خستاد و ایم
 زنده بود و نامی از جواب
 زمرع چاه صا و ده ایم
 غنیمت یا سگ با تنه صا
 چو در آن نمود و آن قتل
 از آن عرض گشتند یکسر خوش
 می بود کار جریر اصحاب
 و از آن حیل پرده از شیطان
 کویا بر سر نه اشش را جواب
 میدید پروای انجام کار
 هر کفست چندان تحمل نای
 که با اهل شام شود راست را
 چکر و در انجام مسکرم علی
 نویسم جوابی بسوی علی
 بتر و بر و تیسین و کمر خیل
 همی که در روزی بروزی برل
 در آن شیوه پیدا و سامان
 کران محمد شش با که استوار
 نه رای که محمد و علی
 بود در توقف چاق و جریر
 در دوش تا کمر و دو خیر
 امید مرا در توقف به راه
 کتاب خرام جای می کا

بهن جلیله اشک را ببار
 منشی بر روی مراد برآرد
 همیشه زمان مرا گذران
 کفار در دستان معاد
 دیوار شده یک در که
 ازین دوست رود دشمن
 چو آن بینه گشت از موم
 کسکی که این شیوه را
 نیابند از ده آتش
 چنین گفت و دهان ازین
 دهی داده حاصل خطی نوشت
 من بود دشمن غلطین مکان
 بجز آن چنین زورقم
 سوار خضر قتل عثمان ترا
 سکه دایست که از دم قلم

بسیار گشت و دهره و دانه از	کودهی کج گشته و گشت نه ساز
بهرار حیات در بران گشته	شده حبس شده با دامن هم سخن
سویا گشتن به یکتا گشت	بهر کار یاری ده و یار و ریش
خطای بویوم فرستاده است	سکاز بول آن شیر مرده است
راخ از با سیمت خورشید	بسیار ده پرده از گشتن سخن
بود عامل نامه او جریر	که باشد بسی خود دانش خیر
ز بسد آمد بجای او را شاد	زیر سینه کوبی و صفق از دین
کنده دم و رقم نامه اش را خواب	که چون غم آری ز راه صواب
برین ناحیت آنچه سازد بخوان	مسازد و آبش را بنیم جان
چو دین نامه را باز خوانی هم	بیاید نه دادن درین رستم
درین راه یاد بر گشتن	که هر کار رفت ز یادیر یافت
چو آن نامه منظمه هر دو حال	که هر کار نباشد زین آن خلان
همان دم و فرزند خود را بخواند	عنان نامه را ز دین بیان
چو خواند دین مازد اسر گشت	به او داد خویش آن بر هر نهاد
کجا که از طاعت این دین گشت	کجا این شود کام بخش و حسن
ببین که چو بسد آمد از خطا	که از حق بگری بگویم جواب
که پیش بگو آنچه در دل بگشت	که کون خویشیت بگشت

خبر نادر جهان بود خسته و خسته	خبر نادر جهان بود خسته و خسته
چنان شب و طبیعت کرد قضا	چنان شب و طبیعت کرد قضا
همان شب و طغای نامور	همان شب و طغای نامور
ز مکر و دهر رطبت گینه	ز مکر و دهر رطبت گینه
بنا شد تو خفته چون دریا	بنا شد تو خفته چون دریا
و زان است حاصل ترا سوز	و زان است حاصل ترا سوز
غبار بود از وجودت روح	غبار بود از وجودت روح
بهرانه سپهر زین شو عاکبر	بهرانه سپهر زین شو عاکبر
کسی مبتلا خوشی من را برنج	کسی مبتلا خوشی من را برنج
پدرم و دانا و حیدر الور	پدرم و دانا و حیدر الور
بچه سوز حکم شوی دین	بچه سوز حکم شوی دین
که منم بقا قبت چیست طالع	که منم بقا قبت چیست طالع
جز این هر که گوید تو دانی فایده	جز این هر که گوید تو دانی فایده
که او را حسد از وجودم	که او را حسد از وجودم
ز بخت جوان در قهر میرسد	ز بخت جوان در قهر میرسد
میدانم بخت شمشیرم	میدانم بخت شمشیرم
بوده شوم در دهن و دندان	بوده شوم در دهن و دندان
خبر نادر جهان بود خسته و خسته	خبر نادر جهان بود خسته و خسته
چنان شب و طبیعت کرد قضا	چنان شب و طبیعت کرد قضا
همان شب و طغای نامور	همان شب و طغای نامور
ز مکر و دهر رطبت گینه	ز مکر و دهر رطبت گینه
بنا شد تو خفته چون دریا	بنا شد تو خفته چون دریا
و زان است حاصل ترا سوز	و زان است حاصل ترا سوز
غبار بود از وجودت روح	غبار بود از وجودت روح
بهرانه سپهر زین شو عاکبر	بهرانه سپهر زین شو عاکبر
کسی مبتلا خوشی من را برنج	کسی مبتلا خوشی من را برنج
پدرم و دانا و حیدر الور	پدرم و دانا و حیدر الور
بچه سوز حکم شوی دین	بچه سوز حکم شوی دین
که منم بقا قبت چیست طالع	که منم بقا قبت چیست طالع
جز این هر که گوید تو دانی فایده	جز این هر که گوید تو دانی فایده
که او را حسد از وجودم	که او را حسد از وجودم
ز بخت جوان در قهر میرسد	ز بخت جوان در قهر میرسد
میدانم بخت شمشیرم	میدانم بخت شمشیرم
بوده شوم در دهن و دندان	بوده شوم در دهن و دندان

چنین گشت دمانی نهوت
که کشا را دوا جز بود جنت
برو سید زنده اش را دخل
میسنه از خود او را پیش
در وقت پرستش پرست
که از خون بدایب شیر تر
چو که نه قتل نام زمان
بفهم و لطیفان کرده جان
کسی را بود و خاشخ خون
تو امر و ناز مهران فروش
بخی گشت از این طلبکاران
اگر در سکه دامن این نام
نخاست تراخت و اختیار
سوی شام باید که از افکنی
شوی یا به وال ملک شام
چو بسنجد نقد پر هر دیر
چو بسنجد نقد پر هر دیر
بکنار که عباده از وقت
چو بکنار که عباده از وقت
و یکین چو که دید شهرتیر
که شرافت ابرار ازین خبر
اگر درین غریب برچم جان

ادریس بی بی شام آمد که کرد
 حقی چو باد و دلش کم گشت
 بس شاد شد دلی شام از آن
 بدور می کرد و گفتش بر آن
 مراد وی ده و از خواش کرد
 یکی بایست از آن مکارتر کرد
 هر شب حبیب بیغت شود
 که بکسب به زن آن صحران شود
 بکرش بر آورده بی کشیر
 چو دانی از نفس و کردار او
 در قضیه روم شاه نسیم
 سوی شام شد فتنه آشکار
 درین کار علم از تو بر رسم
 به رسم زن و این را نهادیم
 و گوید جمع کرده سپای عظیم
 خطا بگشت باید بود و وجه
 بوند گشته آواز دل چنگ
 بانی که بدوش برل نکند کرد
 ز تاش و جوی بر خیت جیت
 بگوشتن نزدیکی خود مکان
 گزای دیار ویر سینم و لمان
 که این حکم نیست یکدم هزار
 که مشک غایب خود و بزرگ
 کنش ز دور محذوف
 بزم مست از جای می برود
 ز قاتل مزاجان و طایفه
 ز تو خوار هم اندیش کار او
 بکرست کار و سپاه عظیم
 غرابی رساند بکشت و دیار
 که بخت بد باشد در خراب
 که گوید جاد و اکنون
 شده بهر خلافت پیغمبر
 چو یک کوزه ای چو کوزه
 نهاده رده این سوی آشک

درین مدد هم از تو خواهم دوای ^{همه} که هست این مرض بازدهی
 چه شد چنین باغ از عوالم ^{همه} که یک کیم بود از دستان خلاص
 همچو کج کن بر عکس در آن ^{همه} که از جادو پاکند بزرگ جان
 بوی نفس بر دم از هر تن ^{همه} که با شش غریب آید از ریح
 ز پسیم بنده در رخ نام ^{همه} که می سپیدان زو یک نام
 باید به ارباب گوشت نرود ^{همه} که این باز آید ز پسیم نرود
 بود جعفر زین دو کاوی ^{همه} که باشد تو استغفار نیکی
 باشی تو ز کس اورا حال ^{همه} بود تو فضلش همه مصل
 چنین گفت آن در کینه کش ^{همه} به پاسخ باین چنین بینا خوش
 چو فضل است او را بر اهل جان ^{همه} چو در غایت خون بزرگ زبان
 گویان با خدا و می راحت ^{همه} به خوشند دل و کاه و تحت
 چنین گفت عرو که این سکر ^{همه} بهایی که بایان ناله و میوی
 بهیستند علی نادر و کار ^{همه} که بیان علم و شرف همه یاد
 حالش باشد بهر دهان ^{همه} که سینه سرور این جهان
 ز تو که او است با خلق ^{همه} ز فضل او راست بر اقرار
 تو ز پسیم در هر جا کنی ^{همه} ز شش علم و فزونی
 ز کلام لطیف کلام فصیح ^{همه} که جان فرا میست جان کج

قصیده

بخرم و بتدبیرم زای دزدین کاه را مستند در عرصه صبح کین
 بهر در جایش ریش و سپه‌ساز به افروغ غمهای فصل اکر
 ناصناق لعل زانست پیش زانتر از کیکانه و قوم پیش
 هرین حال باو چه جای سخن که طوطی گویم از مادین
 به پاسخ دوا بانی من گفت چو این بایه حرف حق بشنفت
 ز نفس من ایچ کره ی شانه نکردی بیان یکی از هزار
 و لیکن چو دارم آهنگ جنگ که با او گفتم زده ریودرنگ
 مرد دل طلوع صفا افکنم طلب کاری خون عثمان کنم
 کینش تا این غارتست زده که با او سپهر شود حربه
 چه عروا زوی این چه طشت زدی تحب بخت بد و گشت
 که بدست کفر منی زین سخن که احصا کنم اندرین سخن
 از د چون کنی خون عثمان طلب که من خود بختی زده در طلب
 چه کرش عثمان شده آن کره بکنده در سپهر جانش تو
 دران چنین جو سیت و سیتا کس باه داد او چون زانای کره
 یا چون کردی هوا و اسرچه زنده از تو و راه و کار پی
 خیز از تو چون زده در طلب که من بوی پیری خون عثمان طلب
 تو چون در ماهی شوی شکار که نه ماهی در شب به نهام

هر چه از تو خواهم بیاوردی	همی بگوئی به برفین پیش از آن
بگفت آنرا زین کنی آرد	چو بی از آن کام بی گفت گو
بگفت سوخا حرم از تو شد	بگره کف مصرم بده می
پتین گفت آن بختش نفاق	که سرت میان ملک افق
بگفتش چنین موند روی	چو بسیند از نایبی خطه
ترا چون بگفت رسد بگشتم	خو که بشو حاصل از هر کام
بنا کام و ناچار مگرش بود	کیا بود نه مراست او را
بشای نوشت به او شش سال	کشت و شش از آن نال
چو از آن قصه ده عا کاف	روی نه خوشتر شود از شش
به دگشت حاضر سپهر هم او	به دگشت کای صبر آرد
ترا حلقه بخت ام و درخت	که حرص تو دیت به نیازت
ترا که باید با حال غیش	زین خنده چند بر کارش
چشم بکا مصر کرد و ترا	در کم شود مصریان آرد
بسیار با تو سازند این خوش	که در کارشان گرفتند پیش
شوی آن گشتن بکا می	که آن گشت او جیکری کباب
بختش در غیب قیصر کار	چو بختی بر آب سرت می
چو بدیدم شش را می اندوخت	که این کس ملذذ به کس

بخت بد بود این روزگار / در این کجای خوشی باز کرد
 که ای از برادر مراد و ستر / بود که ز با آفتاب ستر
 در این کار کان میباید / نذر دست و پا میباید
 به سبب منت حاج بابا / در سبب منت حاج بابا
 کسی است محنت نزد برادر / که کشت و زانی بر خوشنظر
 به مقصدی کسی در کار است / که شب به مرادی در آید
 بود بدل جوی درین غلیم / که شاید کزین باد و جانی شوم
 بآرم در ایام آواران / که سبب از ماز دولت تازه
 به نقش خط زینت است / که بتی امید کویست به بار
 زینت کوی بود با تو باغی شام / به است به تو هر کوشش الیام
 چو طغیان باین کج و دوشت / از غنیمت یکی نه او رفیق
 زینتی اگر پندیر چه پیش / که زینت پشیمان ز کرد و خیش
 به رسم لغوی که به غنیمت / خبر باغی شام و زان کج
 بکشت و خوش ایوان کج / بهین آمار آن کج کج
 که از زینت شام ایوان / کند در دشمنی انباشت نام
 چنان کج که شام ایوان / که سبب تر زور قتلش کج
 به این شام ایوان کج / شد کج کج کج کج

بر نقش رساند از دهن و غلغله	که با دای شام عرو و این غلغله
از دهن و پناقت بر دهن و حرکت	چرخش را و پناخت را و حرکت
ایستش می استالست نمود	بره باب خام را و استالست نمود
محین شد او را و واجب زشت	جوابی می شد بر سبک سپاه
سختی مختصران دو کهن خلق	نمودند و حرب شد و اتفاق
بر به خردی شاه کیل شد	نصیحت حق سوی بدل شد
چو پتاقی می بخشید	که از با طسم سوی حق بود
بیک جود صافی شکوه	نک کاست روزگار و کام بود
معنی به راست بار بود	که گفته نواهی مخالف نصیحت
ازین خلعت نفس باز نمود	کن آگاه و او شش و یکم
بامه نوشتن شد و کلمه سرور	بیان جریتمش بر آید و جهت
چو از جانب شام میام ویر	بگوید نقشه و زکشت ویر
کلوا به شاه طایک بهشت	تر قنار غنای او نوشت
کن این خدمت در کمر خاتم	چو گو باشد شش و یکم ز یاد
بهر حال چون فغان این نامه	نکیز چشم زنت سر عادت
خاک بر دهنش بکشد و ریش	مصلحت و نوشیتم و دلش
نمازم به تود و دای شام	هر این عمارت بره کنایم

۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 که در قول است از کیفیت کثرت
 خبر ده از این و جادوی آن
 بنده می شودی حاجی از ملک شام
 بیان که در این خانه را انحصار
 شاد از وی اخلاص هر دو
 شده همچو آتش بر پای گشت
 پیستاد و دم چرم صحبت است بر پا
 پیسیدم بر احوال تاز خیر و شر
 شدیم و تو غلب قول را که در از تو
 گفت بر تری ای کم و لی زیاد
 نیفتاد است آن کشما سوخته
 که غالی نموده دولت سفید گین
 خواهی توان باش که چنین یافت
 مکنم که درو غایب است کم که افتد
 مسادی بود اول و آخرت
 چو جبار و طغیان بحسبانه ملک

خطرهست من را بدو شام
چو باد نوحه ای که جیت کنی
بشام است بر جل و جزدک
بیاد بر اورا طلب کرد زود
چون فرمود کوی ما و جلی
کون بسته ده قفسازی که
به هم رسالت زنده شس جری
که در جیت او در آرد در
قدوم ترا و دشمن از قمار
چو کرد در حال علی شکار
ازون پیش گایه ترا در حضور
زهر شهادت میا کنی
لگویند در مجلس و جلی
کوان بیاید نمود اختیار
لگویند چون در چنان مرا
نمی بیند و نایب این باشد
احمد از غرضه بدین شام

یکی شخص فی الغر قسین غم	ای کسی غم را دور کیا بی یک تنویر
یکی بود ز اینها زید الپس	خود آتش ز تعیفان بخش
دگر و آن کسان خبر اطلات بود	که در میان قوم زاشت بود
دگر جزو این ملک شمار	کرد و دشمن چون وجودش را
بسیار از آن سپهر بزرگوار	دگر عارض سعد طایفت
ابوالا عورتان چادر را غمین	چو آنکشت خیم هزار آفرین
چنین نایب تن زان مقام خود	تواضع کنان نزد خودشان
بیان چنین گفت ای گیش	چون گشت پروردگار خورش
که شمر حیل بن سحر یکو سپهر	که باشد ز اشرف این ازم
نباشد حالش بزم و عزم	ز تفتال دور و بزم و بزم
ببقل و یک است بدی مثال	خود و تنی از دشمنان کامل
بوی خود اکتون طلب کدام	دل مسکرا این نه باده
که گویم باد و مشک را و اهل	که ز بخت نقل ضمانت اهل
کون ارم و ارم زلف قصه	و آب زین آرزو تنه
چو ز من درین باب جوید کاد	که بگویم هم هست این بزم
چون یک یک پیکر که اهی و مید	ز اهل و مطلوب چه کند
چون شمر حیل باد و بزم و اهل	ز قیصر و دیگر بیک

به خستند آن قوم در غایت ۱۰۹
 که عاقل درین مصیبت ۱۱۰
 که غرض چنان آید در حضور
 که بوم بر طبق فرمان ترا
 پس که او چنین آن در آن
 و درین مازید انشای کنند
 بهست غریب خان تافته
 که نشسته کن قوم به اعتقاد
 بهستی آتجام زدی فرا
 و زمانه با غم و در بیان
 مغنی زمانی مراست و دار
 چنانکه تهمت زده بودند
 به او نوشتند و به این بیان
 شنیدم ز دودا که باغی شام
 فریاد بن سوط نظی شام
 ز من بخواند شش و چو شش
 به کلام و بشرح شد آن خطا
 به آن محله و ماز عافیت
 یقین از آن دور خاطر کشید
 شود عاقل از آن در دست قصه
 سرایا بشرح جیل این ماجرا
 که بنده تهمت بتا و جهان
 ز نزدیک او و برنگاشته
 به کلام خویش بتا نموده
 ز این رسم مصلح و پدید
 ازین تهمت زهره بان مرا
 که نجات یزد نشیمن و هم
 به توقیالم نموده به کلام
 کن یاد و زدن تهمت از دلم
 به کلام و به این بیان
 جو که به زبان به کلام
 با تب فون خاک و غن شربت
 به کلام از عافیت که در
 جان خط و عافیت خطا

زادینای اتمام خویش و بهار	کرده و چنگا او بر صبح یاز
کرده ای بخود ساخت یار و رفیق	که اول فتن است و از هر طریق
سوی غنی شام گرفت راه	که بر خود گشت زمین و دیار
چو باز او نه گشتش قرآن	فلک او بخشید باقران
بسی زلفا قاست او نهادند	کز دکانه بغیش آید باشد
به تقسیم و اکرام او بر فرود	بزرگی چایش چایش بود
بر بیعت با او زهر جان	خدا در حکایت تو کهن
زهر مقصدی کرد گفت کشید	با جام آن کت کوچن کسبه
بگفتند که علی است	که آمد برسم بهما
در خاندان دیریت خوشتن	اگر چه باشد بغضش حق
نه از غنیمتی بگفت جلال	بنا شد فریش از کمال
ولیک از پستم خون مان بخت	مردمان پتن شسته بخت
از وفته خیزست شهر و دیار	دزد و تنگ بر مردان کشتار
خوستانه اش با نام جواب	بر یکم و او با کرم فلک
خویش روی از فضل آر بخت	بهر دشت دات پیر است
نه اندک کند پاسب	ز دست از اهل شایسته
بر این صفت قرب و دوا چنان	بر این راه و خوی نیک

بازی تو سر قوت که هم خواب	که بازی تو به چشمه بنزد دم صفا
چنین گشت شیریل اورا بر از	کزین که کردی برویم سدا
به جفت خان نور زانالم	که بنایه از روزن قاطع م
یک شب در مملتی و دیگر	که از ی که کردی برین شکار
در آن کار حسنه های کرشم	بازی که پیش از دم بزم م
چو در کمر نازت از جیتا	قشام که بر تو پای شات
نه افکار خاموشی غبی شای	به بند کنی ای جان که بدوش تنم
به شب طرب جان در سلام دین	کز منیند شک که بر تین
کودانی انداختی دور دل	در سپید و نزدیکان کور دل
که بنده به کینت و رطبی	که شد کشته و جان بسی علی
هزانی که شد کشت او با دم	قد من رشتن تو ای ناگنیم
چو این را داشت در تره شفا	باز که پیش کایه تره آت بکد
چو شیر جیل زار و قهقهه شد بخیر	سوی علی مشام شد و کسیر
کفشاکر شد از شد و عیان	که بجای دهان قهر و صاف پای
میرمن شد مصلحت افکار تو	ابا و در و نهنت و بکله تو
اکثری الشن جنت باقی	صافی درین بهر جنت باقی
نمایم در مقام کی مادی	نویشتند حاضر لیا مادی

بگردان بر وجه آفتاب چو در	بکاز کجای مار سپید خج و در
چو بشنیدین آن فزون زهر	درینا و دین که ساز بسند
درست است شخصی بودی جریر	که سازد بچلپس بر شاکیر
چو آن جریر و صنف بر پشت	عازان و اسم غلط شد در گشت
عاقبت زیار سینه باورده	نظایر سخن ساریش گفت کوی
که کار علی سپهر کرد در دست	کنایه در اندیشه کن در دست
بسی مول بسیم وین هر دو کا	فروز و بی آواز از ایشان
درین مزم جز این ترا نیست	که کردی درین گوشت بهشت کن
چنان که نشانش بر پیشان عروق	چو کار سازد پیر شام شوق
کجا بود هرگز مرا این کان	که پاسبان علی آن هفت دان
کنه پیرن کتب در روزگار	حقیقت زمانه ناکش آشکار
کنند این شد اصحاب و درام	که لایق نام جوهرم نشام
بل که شکستی در چشم پیش و در	بسیار که گفت اول صد و پنجاه
در شریعت این حکایت بخت	چو از حد ششتر بخندید گفت
که ای نازدهن سقا کس علی	که بر من خوار دست کار علی
بگره شد قیامی نهاد کلام	در صفا بعد از صفای نام
که بپشت نهاده شد چو	در دوزخ شمشیر بزم و بزم

و ناله

مکرده پیش و خلافت و خاقان	نمی بود شایه ای این اتفاق
بلکه وزیر این دو کار کجاف	کشته شدن او بعد است خلعت
چو شخص نمی بود شایه خیار	چنان یککشت شایه کارزار
نمی بود شایه اتفاق ملک	درین حربه سبب است هر دو علی
مکر از خاقان حریف لیام	بهم یوزن شام کردیم نام
که امروز این طرح ناسودمند	شوی نشان شام را از پند
از این به کار کشش نکاد	شود سبب و بد فتنه کرد و جاد
بسی پسر جدایی کردند دق	بجوبت شود یار حب وطن
که قسمت خون عثمان شاه	نمایی از ان طیت افزونگاه
به کشتار باب باطل مرد	چنین گفتند از ارم شونو
بر این قصه خود ترا چون چنین	چرا با خود آری نه از اکین
بر پیریزین ملن دورا سپید	که از ارم بیاد دخت کردید
عجب با این مفسدند و دق	مایا بن پسین حرفه بزدان
که در زین مست جوید قیام	شود پیشش از فضل قول انعم
نیالی پر مشتم ازین بطن	سوار و بالست شاهین بطن
تغیر داشت که کردیم پلن	تغییر این یافت چرا بر فیل
که کشت قدم صلا و توبه	شده بودند بسلجوق بود

چو شمشیر چل اصفه نمود از جری
 چنان که خون از پاره شدی خیز
 غصه کک که بدید از جای گشت
 ز بیدار شدی گشت رست
 چو در منزل غم شستین ازید
 به باغی شام این پیاوشی رسید
 که در خون عثمان ازین بیشتر
 باید ترا بسی ای ماسور
 درین باب فرض است بدنام
 گشت یکیشتم از علی انعام
 اگر خواهی این کار آسان گرفت
 باید مرا که کم جان گرفت
 بزم است کن با خدای ذوق
 کنم بر تو بدن درین مکشاق
 درین محکمت عدل انوی که
 در آرم که این خون غامض
 پس نگاه آن داعی وار که
 شد از این نقطه خور خوار
 که چون مرصد و مقصد اهل شام
 ترا گشت مکشوف خاطر عام
 بسمت غریت منابر گشت
 که تیر ارات مرشد گشت
 جری از بس که صید و صیت روز
 روان گشت زانها جری و تیز
 دل پر غم و حسینه بر حال
 چو یکس بر انگشده ایضال
 که اندر کان بر سپند نهشت
 به آرم که امارات نهشت
 ترغیب یافت چون زستان محال
 به آرم که بستان نهشت
 که از پشته اودن از خوار
 بشیر میل شد زین سخن خوار
 که ای از قضا اب دو کار

پیش جهان گشت کردار تو	سحر شب بخت چرخ صفت کانداز تو
ز توفیق اصداد امر عظیم	رساند از عذات تو اب جیم
و بکین چنین سر و خلق خیر	که گشتی در اقصای سر و غلبت پیر
نتیجه یگر گشت و از دهام	از تحصیل و تکمیل تو یافت کام
درین مصیبت من بود کار	که بر جسم رسیده و شهر کوه و دیار
شود مایات را بر روی درو	رسد کن هر مکان را درود
که خود و بزرگ از خواص هم	رخ غم آرد بر دست شام
و باین امر با موافق شوند	بلا از فغان صادق شوند
کفایت چنین روز را حاصل	سینگر و دبی رسید ل
بیادورین ده مرشد روان	که کرد و یقین کسی را کمان
ازین مشتند کاشا و درو	کنند ست ز لعل در روزگار
کفایتش قنون سازد با کاین	که است این کام قریب یقین
یکایک بکین از ناچاره	هر مرد و بی که منتزل شود
کنه چون خود آری درین کار	کفایت را به بندی بطلامت
هر شبید ریخته از کار	نماند پیدار مقصد و بار
شهادت شود قدیمت ترا	شود فاش رسد و تیرا
بر پاگاه گرفت و شریک	که خود کند دین و دیانت

نخستین شد و در وقت که
 پیوسته شده و مانده اند
 چه بهر جهت از خیر کثیران
 که درین بهر حال شده قتل
 که در میان کار حرم کتفا
 البته آنچه در بعد از او میان
 بهر هر حد اگر در حق تن
 آنچه از او دست که عظیم
 که او را در میان زو شده نام
 خودم درین باب ذکر یکجا
 که او را درین عزم که در جانب
 یا اینکه که ششیدر سازگار
 سوی الی شام رو آورده
 خودد فسرده و آن غرضی
 صاحب رای اهل شده
 پس بخدا و آن در کینه در
 که در آن گفتند و حساب

در آن خیمت بود چون کنگر ۱۶
 بر این قوم بنام و نامده
 نودند بر قول او استوار
 نهاده سپهر بر خط انقیاد
 شد القه از نو دم آید
 بر و جمع بیشتی بر وین ارشاد
 پس نگاه شریح جنت نمود
 زول و ده نگاه در وین کنگر
 پاد و آن سکر نی کام
 مر آن میخس را نزد وین کام
 بیت در شگشت شان بنگار
 باین تر و کشت طاعت کرای
 که در قوطا شش جان خویش
 بیازند چون نقد لیلان خویش
 سمیدی در آن وقت یک گشت
 آمد به نام او اسپه گرفت
 به پا خاست ایات غرور
 سخن اند و نیک ایام راند
 بود فرس بر صف شد وین سپه
 زبان بیان خوارین کشید
 یکی بیت بر خواند آن شه
 که یک سپید از صولت شیر زرد
 معایه گفتش که یک گشت آن
 کزین شیر بر یک گشت آن
 بر صبا نمر از رو طلال او
 بخت آن علمی ای طالب است
 بر او بود و بار یک طلال خدا
 که بر قادیان جهان عالم است
 بر او بود و بار یک طلال خدا
 در شمس زنده و بلند او را
 بنی شمس علم و کار او را
 بهت ویت گشته شد عدل
 برادر که در نقش بودت عالم

چو بودند عمارت سبب نیکو را	بکشتند با هم داور ترا
بشمس خیزاد و اسلام	بکشتگی که آنرا بزم بر نام
نیا شتی این قصه فاش	نهم یک تر وانی نیر و را
بکشتید و شد گرم در افتاد	برنجید ازین گفته با غی شام
برو ساز این بزم را که خیز	بهر منک طبعی بکشت که خیز
چو تصویر سازش درین سخن	زبان و را باز دارا از سخن
بافتند که دیده در ملکوت	چو شرمیل از و این بکشتند
که سپید ترا بکند این	مژمند و بکند ازین بکشت کو
زاد باب و شرف و شریعت	چو ازین آل بکشت که سرست
کفی دل باز و نش بکشتند	یقین و آن که کرد بخوار و بی
کنم دامت طاقت بکون	نهم از خط سیمت پادشاه
شوم مانع رویشی جلیل را	بنویز و سازم دل جنس را
بهمین نام و اسلام را	ز شرمین به دست که شام را
ز خدیو و با لغز و زنگ	و آن گفته با قانع بکشت
الکرچه محلی بکشت روز و دی	بکشت که بر شمس نه دم صلا
ز خدیو بکشت ازین بکشت	نمی کشتی از جرم او را شمع
خران می بودم بکشت	همی که دشت جرت روزگار

مکتوب

۸۵



چرا سزاوارت بود که بکین مرتبه ^{۱۹۲} شایسته فرستادگی ما می شست
 به کام از خط استقامت می تیز شد شش ماه بنام عزم گریز
 به پادشاه پسر شاه جهان شاد شد زهر ریخ و از دود آزار داشت
 میان می دوای ملک شام گذشت آنچه در دست آمد نظام
 بن که دور خدمت شهرت چو آن قصه کردید ز و شکار
 بهی لطفش همش بر آن خاست با کدام مقام ممتاز ساخت
 به ساقی آن با و نه فیض بخت که بنمایم ز و بکوی صواب
 رساند به یکجسر ز غم فردا بهشادی دنیا و عقبی مرا
 معنی نو کن ز مقصود ساز بهر یک مرادی مراد و نواز
 که کرد و دل ز کسیریم وصل رود صورت در فتنه از خیال
 کشت در درون فتنه سینه به بن خطیب بجای سبیل سندان
 از انبیا کبریا شرافت و ایمان نمود به بیت بیان مقام
 شمع شمعان حمید از این کبر معیشت دارد بان خیمه سر
 پس انهارش که در دشت بود عشق زبانه کسبایش گشود
 بهانه می خیزد که خیمه بلبل و گل که بودش ز دانه و لایق می
 به لاله زار فروز بر خنده شده بخبر کوئی میسر نده شده
 قیصر از صلی خاطر از روی دست کردی نیست با که ده است

که شش ز او بخاطر خود می بخار	نگردی بین سوی هرگز گذار
چو میسنده او را بپا نهفتن	بنا پیش کرد در جج کسان
با نواح دلها ریش و لخم	ازان غافلش اتقی دهم
چنین گفت عروا بن عیش چو	که حق او نیست رایت صواب
چنانچه ریش زو الفکار دوسر	شاد دست او را باری کرد
برویش زان بخشش بداد	که بهی از دست ده رنگد
بر حال حسد زانده ملک شام	که بزکین ده دانه بخش نام
گفتش سخنانی بخت فرا	نه و شش نیز و یکی خویش را
مرا و مرا احسانت خاطر نمود	لطفت می بر تعلق فرود
بگفتش که دادم عزت بسی	ز نام بقدر رنجیست کسی
هوان آرد و گایه دست در گمان	که تا بگو ششم با بخت آن
ترا با دانی مسر برای دین	که دارم دل از کجا چنان چنین
کملن حسرتی راست و دال	که تنگید بخت ز او دست در گمان
گنجینه تقصیر نطق پلان	بهر بخشج بر جی از ان
دوای می شفا بخش این جدا	که با شش و لخم از این جدا
زاد بر بکار این طیب حرد	که فاق باز و بهره دشت
که از خون عثمان گنم	بر اسکنم ملی درین ماه است

به یکدیگر کاشش خدایی هم	فدایان دارد در اود ای هم
ز خون بر اندیشش از شریقی	خون خویشش از ای هم صحتی
ز لطف آبی چون نغمه کین	ز تو صیحت شانه یک س
ز لطف کون دارم آن آرزو	که بر فتنه مقصود این کاخ
نمودن از پایست سریند	ز فرج بوسه شود در چند
عروس علی را کفنی شکا	ز لطفش بر آوری رشا
که پیش را در از او کین	با دست بخت خون همان کنی
که چون از تو این مردمانی	تا می بوسه شود با کینه
فدایند در غمش خلیل	نیانده از کینه جوی تب
بنشان فدا تر شود عشاق	ندارند بر خویش این شوق
شد این از عید امداد آگاه	چو با او شد شرف افتخار
کزین جفت جیم به ایراد	که کرد و از اندیشه کین
چه عجب است دور که کوم از	شام به بر کوئی از زبان
مگر که در استوم از پیکر سنا	محمدرح کرد و ز بانم باز
علی ای باب اهل بیت نام	که بروی جیب چون نبش تمام
تا که مادرش را غم عیب	زبان لک در دهان گفت کوی
بود دختر زاده با ششم	که پیشیدیش حکم نایب

خداوند ساینده شکرگشای امانت	نه پرینز و نه جود و نه شکر
که خود بر امانت و نه سبب	که شکر بی نشانی و نه حساب
که بروی خود ذی حسب و امان	چو راسخ بر سحر و سحر
پسینم از آن و نه فضل و شجاعت	یکی عالم و دیگر سخاوت بود
ز دین و دنیا بر سپیده بکام	و نه فضلش نصیب تمام
بگردون خود نماید در کوهر است	صفاش ز نور شید و شکر است
گفت بر جسم نکوید بروی	شوم چون چنین شخص ای کوی
دلم اقرار سازم سینه و نوری	مگر غنیمت تا کنم پروی
و نه ان خانه صدق و نه گنم	با و نه صدق و نه گنم
چو آن حرف و طاعت از آن گشت	بختیست و نه از آن و نه گشت
شده ای از حق و نه گشت	که اکنون نهاده ای و نه گشت
ز تو و نه گشت و نه گشت	نهار و نه گشت و نه گشت
روا گشت و نه گشت	عبد و نه گشت و نه گشت
چنین ز لود و نه گشت	چون خراز و نه گشت
که و نه گشت و نه گشت	که و نه گشت و نه گشت
چو که از غنیمت و نه گشت	شید و نه گشت و نه گشت
و نه گشت و نه گشت	چو که از غنیمت و نه گشت

بیاختن منیر گفت عرش خست	که چه بگفت او مدانی صواب
زبان که بجا دستهای انداخت	جوانا طبعی پستی از دست
که ما بن عزیزین عداوت گفت	کل با کرین باغ درم شکفت
که حرف گفت از هزاران سخن	بودن دو اکیس کل ز چندین چین
ولی با نیت در جادو و جاد	که خندا چو جاد و نشان داد
بنادیم دل در تنسای هیچ	بدادیم تن بر تنهای هیچ
شدیم از چنان خدمتی بگنا	که ارکان دینست را کج جاد
خاوم زبان رشک و انکار	بنایم از کسب حق یقین
ولی است باز بجز روزگار	که بر تخیلی نیست اورا حد
چو بشنید این غرضان پس	که هر کس سخن داشت تیر غافل
که در صحبت والی پیام گفت	حدیثی که کجاست اندر نرفت
بمنبر مکر و کد و پیاک	شای خد او مذکور و مکان
پس از کجاست چه ضلوع داد	بنی مایه نیتی که باید پستود
دوران پس اصحاب با تبع او	مباحجاب اختیار و شیع او
رستاد خدین در دوزخ نام	زبان داد از کس پسند نام
انگشای بیکو ز طبعش نداد	بر فصل دل شد کلبه کشتاد
چو شد زبوت مکه که در لیل	کوفتن بسی علی مشه قلیل

مقصود

نوشینش کفیه و روزیان	عقدش بدگفت و درم پند
نزد و مراد و معالیه دم	زبانش نیکو داشت بر گفت و کم
وزان پس پایدار و بر فرو	زبان علی شام بروی کشد
باو گفت از روی بغض و عدا	که ای کشته خامش از حرفه
ترا غم در ذکر حق گشت من	که بجای کسیت جو تو گمن
که ز قتل عثمان و کاسه	سخن باو کی شیخ و بسط علی
نکته ای و عدا و مدح و تهنیت	ژانگی ز قن و ز قن کن
عبید اللهش و او باج تنین	که بر بر سپید و سبیل
نشد طبع را غیب دین و روی	که چون کینه و انگیزه
سخن ساز کردم خلاف و خلاف	که بر حدیث و سحر و جاد
بگفت بمریخی گواهی دم	بهر علی را گفتم شتم
که بروی خود دست او را خوا	نه دوست تن بر چویند
چسب او را بشمار ترا می بود	بنا کا سهند است می بود
یقین دان که نیست اصل کلام	جز این خمیر و ریح و دود
روان ساز ساقی از این عذرا	بنا که کشته و نجات
کز آن روشنی بخش نام فروغ	در شمشیر بنام چراغ و کلام
معنی نه صدقه و صدق و بر آید	چنین لقب صوتی زویم

بصادق دینی نرساز کن و نه چنانی باغش بر دادر کن
 چنانچه میادید از حضرت علی بن ابی طالب و نه از غیر او و نه از غیر علی
 دگر در کار کن بی گناه و نه
 بهنگ که کرد و نه بهنگ که
 سید را در دستم بود بی گناه
 چنین کرد و نه چنین کرد
 که از بخشش و نه از قیشتی نرسد
 دوزان قوم که فرط عود و نه
 نه غیبت شوم و نه دوست
 ز افراد که در ششینم چنین
 هم بود و نه هم نبود
 ز اورا و نه از حال او بی گناه
 ازین رسم و نه از این رسم
 چون چنین ششینم زاده گاه
 است که شد و نه است که شد
 که سینه نام یک سینه است
 تو را ای که بر شست و نه شست

شایدین دین علی سیکار سیکه	کر کشته عشق جبارگی
برایم که از طالع سپاس کار	کنایست آفاق را سازگار
طلسمکاری خون غمناک کنم	جهان بهر جان بیست خوانم
چایخام به میرادین مراد	ازین پیشگی بایم و گذار
دم چون بقصد شوم کار	ترا در مکان خلافت قرار
ستاره آن دهان که ششم خجسته	که روی تو از حق خود کامیاب
زگرش من چرخ مایه این اثر	که روز جهان را گسترده نور
بود حاصل امین رضی و سپاه	که بایه طبعی ترا فروگاه
همین از نجوم است شب بهرگاه	که بر طاعت ماه سوزد سپینه
ناری که این مایه را سر فراز	رسد زان که گرانیت بر فرق
ز سپهری که شایع شده تا پیر	نار و از این سوی غم که در
قرار خلافت بشود و دم	نخواهد جز این غم و دم
مرا از تو باست که کنون چشم آن	که بهشت بهر آن جان
کنی کلبه ام باز خلعت نور	چو خورشید توری ز نور
دهی ارتقا غم سپهر برین	که بجز آن طبع که گستره برین
بر بحث کنی غم این بود	کنی آن مقام مرآت جور
چو گفتیم تنهای خود را تمام	برین ختم که ام بحر و السلام

چو عسبه صد آن ناله کرد	بیر و کشت کشوف مصنوعی باز
خواب این چنین باطنش نهشت	گفتند که یار نهوت مرشت
بخت خواند و بهر طاعت مرا	که دهری بر راه طاعت مرا
درین نیست اندیشه تباروت	چو اندیشه ای که بر خطیست
چو این آری از ساد و جوی	که چون عام کاران و بختی
نم با عملی که مستین رسد	صاحب و رضا را بر کنار
بوی خور و آورم ز آفتاب	بکشت نهیم که درین افتاد
و اگر در بودی بویم رقم	ترا نهشت بود این چنین رقم
که با الحسن باشدم اخلافت	بود این کانت سراسر خط
گفته است کثرت بجای و کر	موندست رایت خطای و کر
نیز از چو این حال معلوم گشت	که حرفی چنین بر زبان گشت
معاد اهل آن کو سیغال	که خورشید و نیست زان زلال
باشد بنده کم کسی که پیش	که در محکم او گشته رای خویش
باز وی پای فرست بست	که نیز زان نشنید نهشت
مفسر با در این سخن چنانکه	که غش در باز آیدش در یک
بجیسی حق بودی بصر	که بیسته ز راه بودی و کر
چو افتاد و نصیب نباشد مرا	که باشد در ایمان و جودت مرا

بقوت بجایی پیا فشرده است	بر بخت با تقدیر پی به دست
چو پیچیده است اندر جهاد	ز طاعت و نماز کمال را
قربت چنانش خمیسه الی است	صفا نشود آن قدری شست
که شری زبان نیست اصحاب	خواست ایثار اجاب را
و الا پشت کردن به با کعبه	بود در رسالت که همین طلب
ز انحراف چو پای بیرون نهم	ز بهر چه گشت بهر امن زلم
بود این در اقامت طول کلام	نقل این شش کثرت نظام
که بی سادی از من گنار را	و بی احتی زان خط اندر
مخالفت به حیدر زانی را	چو خمیسه روی خود لحوالی
نیمم بعد از تو اسل براد	چرا این نه ضمیرت فرادوش
پیا سانی در این می از نوین	که از نه روی مات می دان
به غنیمت از غم روزگار	ز فضل و اقامت فراموش دار
بغنی بهرم سپرد و طلب	که در نه و طاعت و عباد
به پیوستیم نغمه بر کار	و دان کن ز شرم و شوق
چو شش معاریه بی سانی گنار	و دان کن ز شرم و شوق
چو فاسد شد شش آن کو بهنگام	که شش زبان قلم کرد که
مرا و شد به شرم و دیگر کاشت	به لوح شش و دیگر کاشت

بری سحر و کاس خطی نوشت ^{۲۹} که از جلد و کبر و کشتن بر شست
 قهر چون تراشید و کلاه شکست ^{۳۰} نطق چنین پدید آید
 که چون اهل شام از کمال لا ^{۳۱} که با شسته صدوق صدوق صفا
 هر خواه غمگین از جهان دوله ^{۳۲} و زان بر شسته رای را بکشد
 بلند یی قدرش جویش خسته ^{۳۳} علم در موایشش بغیر آید
 دور اگریم نه بر دیگران ^{۳۴} که چون قی شد سر فراز سران
 نود و چند این بستان و دلا ^{۳۵} که باج خلافت بهر برتلا
 تا کوه بود و طلسم و زهر ^{۳۶} که در ایشان بسی ماند اما خیم
 این پیش خون خود عثمان شدند ^{۳۷} و زان غم مراد عثمان شدند
 بلای زو بآن بعد و آن کزین ^{۳۸} هم آهنگ شد مادر و خیم
 نوایند واد سوسه دوی ^{۳۹} صفا طوری که موافق شوی
 نامی آواک شید و پاهای ^{۴۰} که مدین و دنیا نیایی گزند
 بنمیدان من موافق شوی ^{۴۱} بهر عت بهر هم موافق شوی
 چنان نامه را پس و تمام خواند ^{۴۲} بونی جواش چنین حرف زده
 که این برای تو معنی شود ^{۴۳} ترا از کاین حرم منوم باد
 که از آن کبر زعا نشوری ^{۴۴} که حتی که پیش من بیدار شوی
 برای خلافت همه در عمل ^{۴۵} و اتفاق در علم و دانشش

بسی سادخت و طبع شویا و جلیل	که بودند در دین و دنیا و جلیل
میانی این بی دقت کس نمی آید	که کم جهان بودشان چه آید
بشور و حال است حق جزیل	که بنو کس را در آن عالم جزیل
به فضل و علم از جوهر ترست	به عور کشید آفاق هم که ترست
بنده جوهر در مناسبت کسی	حطام جهانست نروزشی
بنودی اگر طاعت را به زیر	خلاف رضایش را آن بودی
دریشان آن شغفست عفو باد	که نیستند بیرون ز راه و شاد
به تقصیر و عیب هم کرد کار	بیماد از عفو بخش از شمار
تر چنان نیست بخت بر دست	تا فکر آن که ما وقت است
کشند که خود خدای جهان	ز مشغول تو در تشنگار و نهان
چه ساقی آن زده تشنگین	فرزنده نوح و هیم و عیسین
که به تشنگی میاید جان کند	ز کرده از تشنگی میاید جان کند
حق تعالی بود ساز بچند مان	به بزم تشنگی کارگاه بمان
از آن چنینین نارنج گاه	به بزم تشنگی ساز بمان
از آن به خوا و به بنی سیمان	به تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی
چو از تشنگی میگردشون	دو هم تشنگی تشنگی تشنگی تشنگی
بنوی و کرد حیل را از کت و او	فداوی نمود ز مادر تشنگی

الکافی

بنوی محمد که بود از صفت چه بر بختان نژاد و سلسله
 مستلم را زبان کور را کرد این نه عاشق پر و آذ کرد
 که بر کج نام مسته بنود را حفا که آری این موی همدق و صفا
 شوی تو چو رای دگر داری کنی عقد و پروازی کار من
 و لیکن از آن باشد این خطاب و زانم بود با تو این احتساب
 که معلوم کرد و ترا از یقین بیکر عسقی و برای زین
 که غایب شدی از جسد منستی قشاد از چه دولت ترا شستی
 تو امروز انفسار را کس روی این پروران جهان صبری
 بر این قوم باشی تو پشت و پا کسی بر این شهران اشتباه
 روایت مودی زیز الو را صیتی که توانی از و سه ابا
 بودی مسل آن حدیث صحیح که بروی کند محل حکم صریح
 که از آن که اسلام کویندانه به یک قبله آرد و در نماز
 چو آمد روی ارا و متوکل یک از آن شود که من نشان بید که
 چو این حکم شد بر تو از مصطفی و استیت حواله شد این صفا
 شبانی که بود و تا نایع ترا در اسلام و قبله متابع ترا
 پوششیده بر یک عثمان علیه جهان منتهی نکردند بر خیز
 کمبختی چو مانع کار نشان نکردی سپهر امیک و در نشان

که در این چنین شغل و کار عظیم	مکروند مزدور دیو و جیسم
چو عاصی شدند آن کرد و قتل	زما بخردی بر عهد او رسول
بخون ریز عثمان کشیدند تیغ	تخورد بر محاقبت شان تیغ
جو کردی تغافل از آن جبار	خدا از تو پرسد بدو جزا
و نیش آن کردید زان قتل کجاست	ازین پس بگویم ذکر و السلام
محمد جوان نام را بر کشاد	تواند و توانش چنین باز داد
که از بند و طالب مغفرت	محمد که شد زاده پست
پسوی و اولش او ملک بشم	توفیق از در پادشاهم
که شاه پس مقتدای زمان	شهنشاه فرمان ده استخوان
درین پیکر پر خطا و خط	مراد او اندک سیاهی خنجر
در ایام عثمانی طوطا پرین	چنین شد که کرد و هویداست
منوچهر خلق جهان است از	پستیم بهر خدای راه راند
شاه و مازان در بلا که است	مراشته از آن کوشه جای است
چو در و نیم بنوا آن باشد	بتاکیه و تضعیف هر خبر
که یکس و ده دوازده کوش	شوم خرم روایت که با سرش
کرده و کر خیز که مصطفی	شسته تنی قصه جان کرنا
شدند از ارام جهان بر کنار	چرا یافت شان کوشه کبری

پشیمان اگر در چنان ابتدا نشد یار خوشین یاری مرا
 نیست هذری که کرده پانی تو خواهی بینان و خواهی بخت
 زکامی که کنونی گشت پیش که تحسین مرا نیست در هیچ گشت
 زان مقصد نیست فرجی که فرونی اسباب غم و دل
 ترا نفس بکنده و این هوا که افتاد و در پسین چرا
 و بی که در عقل و فکرت است معادش موافق و برین مدح است
 بود آنکه عثمان چو در آن بد بختا دور و در طاعت است
 ز کون تو هر چند احوال چیست نشد رایت فدا عانت است
 ز رخ پرده کشم بر دشتی مراد را در آن حال بگذاشتی
 کنون و عوی خون عثمان است ترا غفلت از وی منقیر گشت
 بهانه طلب گشته زان مراد که یابی ز قبل و زان مراد
 فزونی این منقبت بال و جا فرونی در آری بخیل و سپاه
 ازین کار آخر پیش و از شای پشیمان زکارت و از ان شای
 و زان پشیمانیست سوختنی و زان ریخ امید به سوختنیست
 و گزین چو پیش سر سبز است رخ ما را کرده بودی سیاه
 که کرده خدا و کرم از حقش بکنده است و ز غایت شایستی
 بکنده از منبت کردگار مرا نیست نفس و برین روزگار

دیرین مدت از لطف رب وود	قزونی مرا بنسب ونی قزود
زهر شستی خاطر انا و ام	براه خلایق نیست وده
دل زبنا شد خیال محال	کس زومرا آرزو پایال
رسودای دین آنکه خاقل شد	بسو دوزیان جهان دل نهاد
سبکباران کس و دوز جهان	که آسوده دل باشد از این آفت
هر آن کس که پابست این بنایند	بوجیسی بجز رشید نمی باشد
بدستاقی آن آرزو سوز را	چرخ دل عالم آنسو ز را
که نورش بر دوزم تیرگی	دو چشم خورشید را خیرگی
معنی بدو روح عشاق را	نوازش رسایان مشتاق را
که کردم از آن خسته و سوز	نیکو و نوازی جهان بی شای
انرا زنده و سوز و دل جهان	ایده و شکرش بود دل شام و این حیرت
نکو میده آن دین و دنیا باد	کفن براده پاید و غمت
ز صفت آنکه شد زود بین	ده زود از دست پای توان
کمی تشنه سیراب گشت از سراب	جوانی که او در یک خضاب
بدر روی که امید به بود و نیست	نمودن دواران بپایان شود
نباید که خاقل مشتاقان شود	بکاری که او پیشمان شود
شیدم که چون کیه باقی شام	سپای بیگانه و پنهان تمام

در تیرتین ماه انفسال ^{۳۰۲} بسج ریافت ای نشیند مسئول
 از سنا و پرونده دی کران که در سجد آیند پیسم و جوان
 بپسندید حاضر شد از هر طرف که دی زاعیان و اهل شرف
 بنیز شد و گفت حمد خدای درون شرک آیین زبان بگفتار
 پس از حمد ایزدی را سپرد نجافت دلش بازبان درود
 و زان پس چنین گفت کای دنا نه از شمار شدست این عیان
 که شد کشته عثمان به تیغ جفا دل پر زانده در پنج وقت
 منم دالی آن امام زنا که بودش سر کسور و ری و جفا
 مرا کرده او دالی ملک شام بمن کرده ثوابش این احترام
 بنصبش راسی مقصد بود چنین تا بوزی که رحلت نمود
 هر گیس که باشد اطاعت کرم در انجام این مدد یا و رسم
 سلوک وی اندر طریق هدایت در آپسکی نیست جز راه رست
 شناسید آن ره روان دلی که رفت از سلوک شما مجرا
 ظهور شما هر که عصبیان کین دزان به مقصد تواند رسید
 خوف شما هر که باشد کزین بود باغی راه اسلام و دین
 بود فرستند سازی گیس از حد که شد قتل عثمان نشان اختیار
 و کز این که در دست به پیشند مرا و در اندر اندک و بیکار نشسته

علفی کو بود دشمن جان ما	که نبود از دغلت ما روا
کردی کج اندیش بد سیر	که پستند بر خون عثمان کج
از ایشان شده لشکر آرای خویش	نهادست از جبر و تازی خویش
شده خیل آشوب راه ابر	پی آشوبش حال این بوم نو
برین سخت او کرده آتشک را	کز دست بر صلع ما جنگ را
بدل داده تقسیم شمشیر شام	که ما برابر آرد زجا و مقام
بنصب می این ملک مانده اگر	به بنده پیر انقبیاد کم
رسوخ شما چون بطل است کی	شود مهر جاده مرا کشتی
توانم به نزدی پای ثبات	بران مردان بهر آرام حیات
بخیز این مرا نیست یارای آن	که قدم مصافت علی درگاه
شمار امنیت مقصود و کام	که محفوظ مانده اندیرین شتم
دیرین اهل عراق ارکینک	به جنگست افزون شمار کینک
به پدخت باید به انجام کار	که نزدیک شده عده کار
ابوالاعور ذوالکلاب و شوب	که بودند در قوم خودی تب
یکی پست می دیگر می تحریر	سیم ذوالنظم و نگوی
همان لحظه با هم به پا کشتند	ازین قصه قدر بیا لک کشتند
که دشمن بود به محوم و	که دایره فرقه در این لقب

که راست کرده و کشتار نیست
 بخت بهنگام یار نیست
 ز گفتار کردار چو صواب
 مسیحا و گویای نه این مراد
 شود طاعت تا ترا آشکار
 بر دوش پستی ز دوشم کارزار
 که سازیم جانها بر است فدا
 یکا تو کردیم محسب از ما
 رسائی چو در آید ان کین
 بجان بازی ما کنی آفتاب
 بود بر صفا و کبار استکار
 کز اهل خلافت تو بی با و کار
 خرد و انداز قول چو دار تو
 که آمد خلافت سزاوار تو
 مکان خلافت کسی راست
 که سازد شمار تو بر خویش راست
 چو روانی زمین بگویم چو
 سوی فصاحت آباد عجبی برای
 پس از خویش اندک و ای کین
 بود در خلافت ترا جانشین
 چه شد زاده هندنا استماع
 سخنهای بود لا حور و الکلیع
 در آن مجلس خبر و نادانی
 که صدق و صفا بود ز اینا خور
 خطاب این چنین که با و دان
 که با شعلی با چو اولی زمین
 که خوشم که آید اندر پان
 چو با شعله زمین و جبر جلال
 در پیش رسول خدا بودم
 به تبتش را به پیو دهم
 بنزدش می بودم محرم
 در احوال هم بود ز اهل جرم

عمر کرد عثمان مرا جستندم	بمن زان و تقوی نفس شد ملک شوم
مرا صوفی حریف با شد پدر	بودم درم فتنه روشنی که
وزا عقبه بن رسیدت باب	براون شرف چکلی جرات باب
کج اندیشگان جواز و عراق	موندند کربا علی انصاف
بممن هم نمودند ای باب شام	اطاعت ز تقسیم دل انعام
میان من و او اتفاق و یکایت	ز باب صدق این نظر گرفت
چو طالب و مطلوب باشد کی	بغالب رسد کجا است چکی
بود دست طالب بطلب و از	ز غلب و از دروازه اقرار
بزد است را کس نه پیچیدن	بمقصود نازد چو چشم فزون
بناچار در هر عرض زیر دست	بیایه بیای غریب شکست
پس ای کجا رفتش بران صفت	تقوا نمودش چنان شوق
که یک نامه از رای فاستقیم	نویسید بتمام خلد و تخم
بیایستی با ده آور بغور	بمن بام حبیبی تا خطم
که از دست جو زلفه تنگ	بنا ساز طالع نامم بیک
مغنی مراد رخ روزگار	خالف شود بخت پاد
که چون و خوردم می کوشال	ز دست تو اسیر بیک طال
نارنجش معنوی با بی حیا	بمهر و این شیر زدن تمام

در بستر کلام بر او هر نظام ^{چنین} گردن ی نظم کلام
 که چون الی ملک شام او ستر ^{بجز} مقصد نظم کرد ستر
 چنین به خست بر نامه کاغذی ^{ترا} ای نایب عالم مجلسی
 که بودی کرت شیوه لایق ^{که} بود در مشران عالمی جهان
 بکر و اوستان بودیت اقد ^{بنی} بودیت زمان میشت با
 طریق خلقت نه میودی ^{در} انشاید ثابت قدم بودی
 خلاصیت کرد کار عثمان ^{در} انکشت شد رده انقیاد
 اندین بیشتر متر از جهان ^ز حق بودم رویشان در فغان
 چو کین حق شد بکوشش ^ز مستند خود را از آن بر کنان
 کون آن فضیلت یک کفر نام ^{شد} آرایش شیشه اهل شام
 که دست تنقید احکام دین ^{در} این پیلین سازد روی زمین
 نازانان که از راه برکت ^{بیدای} انکار سرکش شد ناز
 بود که نام از طوطی ^ز اگر دو غنمت بر شتر و خیر
 چو آسمان ز یکبار ^{نهاد} نه به حقیقت پای پیش
 و زان پس گشتند راه ^{پست} اندد در معرض اختلاف
 نه چون بعضی ^{پرویندت} اندر راه الیتم
 به انان نکرد نه حقیقت ^{نمود} نه چون من بکارست رضا

بناشد کسی از زکی طبعی	بقریب و قرابت تر با خجایی
وزان قدر قدر و اگر گشتی	کرد از کسی از تو بیشتر
ندارم ذکر مطلبی و اسپاسم	بود مقصدم ای یک کشتی نام
بکشتن رسیدن می رود	چون گشت از حاصل غم ملی
خبر که کوشش اینک آب چیت	غم شد از غشش فیض دوات
چنین قطعه باید در کلام	به نسیان احسان چو ابر بهار
نه نام که پر فست نساز	که کردید و ارد برین مسه
براه هواد و سوس بر پال	ز پسر کرد و فایده ان ضلال
مجموعی شوی که گشت و وطن	به ریای حرص و شر و غلط زن
کشت از راه کج باز چو چنان	نه اورا بود در مسخرای چنان
که از حیرت شوی آتش باز	ز روی را چنان قاید کساز
لبش نمی گشتند بیکبار	هوای نفس اورا شده و کساز
و غشش با و شوی و غشش	شود چشم میانش دوخته
بناشتنای و سودا و چای	خطایش که کرد کای کشتی نام
مرشته سرایش از سوی	پسید این تم کرده اکتی کن
ز روی خطاکاریت این تم	بران کرده بودت نکارش غم
کسبم از ان ریخته انقیاد	خطایت که در کار عثمان فساد

نوادین خط از خطای تو ^{۳۵} که لازم و برودنی باری تو
 چه در کار عثمان خطا کار می ^{۳۶} نبودم نکردم پستیمکاری
 بود اندر این نفس که می ^{۳۷} نه اشتر نه سامان باری مرا
 بر عثمان چنان فتنه اش ^{۳۸} می بود اندر چنان کسی که
 بغل مهاجر شمار هم یکی ^{۳۹} به عدت و بیادستان نه کی
 مسه تابع رای اسلام ^{۴۰} به کشتار کرد در و قلب و زبان
 بر نیم محیط است علم نام ^{۴۱} که بغل مهاجر بطور کرام
 چو امانا و لان حقیقت در ^{۴۲} برده انشی معرفت کس تر نه
 بکاردی کرد و می گویند ^{۴۳} بازیش که خطا است بود
 نه که می باید بدو فاق ^{۴۴} نه باشد آن ایشاق
 در فتنه ^{۴۵} ترا می بخود این افادت برقم
 که نه حکم حق خط ز اهل جاز ^{۴۶} شد آن باب بر سپک نه شام
 دو شخص قرشی صادق ^{۴۷} که در شام و از نه جادون
 نخستین تر باید اخلا ^{۴۸} به اخلا نشان سخی را یاد کرد
 که چون وقت شد ^{۴۹} افادت شکر ایند از هر کران
 مهاجر چو اخلا ^{۵۰} شود آن دو کس از سر تا پا
 و کند و مرد از قرش ^{۵۱} من آمدم بوجنی کران شد از

در دین کوی تو در شرف	در رسم خود در اطلالی
دلیل جان من در کوی تمام	در بصری تراوان و ابراهیم
باشند تر آن سخن بر قرار	که شدی پان نیست کمال عیار
چو بران بیت گری گشت تمام	دلیل حواج بود نام تمام
بقرین و قرابت که باشد مرا	پیشاه سیل سرور آسپا
بود اشک را ترا افعاد	چو شد که زلف تو در فی قفا
بر بخشش که بودیت دسترس	پسیدی ترازان قنار
نکستی تقصیر راضی دلت	در آن قصد که دزدی اوست
بد پانی آن محبت از آن کج	ملاسم کن از صفت زنجیر
که کردم ز بوشین منظر و غن	و به طرشت از بغیر و غن
منفی خود دست چسبیده	کن آواز ساز عشق شنید
و ازای طرب ساز بی انتظار	که کرد وین کرد و زمزم کا

ختم زنده بودی بکار
بدانست بهر آنکه

نام نهادیم ابی سیفان و جوانان

چو آن نام را بر دو عالم شام	مخاطب نظر که خواهی تمام
باشفت و در خاطرش که کار	و کش گشت شوق چون کینه کار
ز رسم ادب محرز در خطا	ازین سخن در دنگ کتاب
که اندازد ای در قضا شام	بترک حد طبع را به کار

کلی

که از آنکه قصد حبه کشش ^{۲۱۵} تمسک نیاید نه محسوس و خویش
 چو این که در کار سلامت ^{۲۱۶} ترا هست ثابت بران و برین
 مکن بطل آن را اگر دراز ^{۲۱۷} که کرد و چنان کرد با آن تو رو
 شود باطل و لغو کرد ارتو ^{۲۱۸} کپادی شود از یاز ارتو
 چو شایستگی یافت پایان ^{۲۱۹} جزای عمل است بریدی
 بپایمونه که آرد درخت ^{۲۲۰} کبلی نفع ماند رسد نایخت
 بجاری که حق نباشد کس ^{۲۲۱} بفضیله وی او راه دوست
 بود او را حق میشود راه ^{۲۲۲} من فرق در حق نزدیک دور
 که چون ماه و سهالی بران ^{۲۲۳} ضررهای آن بر تو راجع شود
 کجوسیه کرد و سرانجام تو ^{۲۲۴} بر مشی چه دور جهان نام تو
 ترا بود و طور سپیده جان ^{۲۲۵} مناسب با طوارش پدید آن
 که دین چون ز تو کشید حکم ^{۲۲۶} بغوای بر جان و حکم قیاس
 نکردی به شک و دوپزای ^{۲۲۷} بکوشی و را ضرر خلق خدای
 بر افعال خویش نباشی ^{۲۲۸} که آن جان کن ایند بر پاوی
 این شیهه باز آوری ^{۲۲۹} بگردانی از این خط کشیش
 بهر حال ناکردی بهر ^{۲۳۰} ز هر یک سر خویش به باز آرد
 به ایزد مغروری از ما خلق ^{۲۳۱} بخوان حق بخون بر رب الصلح

ز شرف بخشش خاسد بخورده	به خط سداوند گیتی نشاید
که دل غیاثیت نرم سازد خدا	بمنهج طریقت شود و طریقه
و که هر چه گویم منسوب نیست به باد	خدا بیست ده رست در دگر
مگر که این دعایم شود مستجاب	مشاب ثوابی شوم به سیاب
رقم بشد جوان تا در همه کاه	فرستاده زنده و شنبه و یکشنبه
نظر کرد چون شاه رحمت شربت	به لب خنده شد و گلش می شست
بعضا در عمارت فریاد	قلم را نگارنده نامه ساخت
چنین گشت بخونی سپان	که ای حرفت لغوت شعار زبان
بیایید که دانی سخنها می نویسی	چو اعمال باطل که داری بر ما
اگر من ترا نیک دانستمی	ز قوبند امید نگه پستی
نگردی که منو غفلت متاع	ترا خاطر منکر ابتلاع
سخنهای صدق رسولی خدا	که گشتم بجای از ان رستگار
مرا جمله نقش نیکین دست	ولم را بنده نقش حقین صلیت
ترا از ان سخننا جز دادمی	ز با نیت به اندر ز بخت دومی
ولیکن کسی که ز آغاز کار	بود و مورد قسمه آخر کار
مرا در این باشد بر لب و دهنم	نمود ز جرا و چند اسب ایلم
بناشد ز کرد و او یکدیگر شش	شود و کربانی ملامت کوش

نوکیش بر دوش پیش جلد ۲۰۴ در جوشن بلبل جوشن وند
 کجا پیشش از خفاست او بعد از دوح قدس کز اندر زگر
 که از تو زبان کز تو دواستم ترو در چنین شغل کجا دواستم
 بر مانی کبردار در جادو و لاله خدایا سبب از که کجا در جهان
 برین شده را گفت و گفتا ایضا زدم دگر پیش و کم استگار
 زور کزین پیش جگر لبش بحق تو دوا کم گفت و پدر
 تا نیز دوشش بر جگر خیز خیرت از اناست بر خیز
 ز غمهای عکس زخم برون کز نام کی نیست بروی زدن
 پایبانی و مجلس آرای شد بر دوشن امان و دو پیما کی
 چو نیست بر تزلزل بودند بختاب را بر زمین لبست
 منشی بستم صوت بگفت به خارج دهان پیش و کی معنی
 که آواز غنچه زید دم بنشسته مراد و کوشش هم
 ما و دیوانی بیان و غلبه و دوان علیه پندام و مالک انان
 جوتان سراسر از دایه ای نام چو دوشش تانی شد از غلام
 نه دوشش مثل دوشش سر از غلبه به پیسید بر خادج مار میا به
 بهیمنی سراسر دیگر ادا نمود غرض ما به این که پس از غمزد
 که ای به الطیوس غلام جگر کلاه نودست و نودست از غلبه

بینا نیست ماه کرده غمزه ر
 که شش نهمه و خاک گشت
 ازین گفت کوهی میوه و چوب
 ز صبح مرغ خویش دل ساده باش
 چه دل طبع و بهر هم یقین
 مست پای پروان ناله گشت
 بخشم از جنایم که آن دزدان
 یقین دهان کزین آرزوی غل
 برای خطیر از روی جیم
 ز غمت بی بدو کی حاصلت
 ترا نفع کرد و از بختام کار
 غم که کرد و چون شاه بران غل
 که برزاده مست معلوم باد
 که مقدر شده چون سعادتی غل
 که آنکه خنجر و شمشیر روزگار
 چه بخت افتاده در ازل
 از آن پستی تا حکم و دوا بر سر

زار کرده ظلم بصیرت قصود
 شده جیغ و زاری که دارست
 کشته دست و پا زوز با ناله
 چه چاک و بیکار آما و پاش
 کار من نه اری ضعیفی جز این
 جلدت مکن کسم که از پیش
 مکن دست با شوکت هر که
 ترا به نیست در هیچ حال
 ترا گفتند در جای عظیم
 ازان نور تابانی نیاید و لست
 چگونه جو باشد ترا شکر
 چنین داد و ستد در آوازه
 چراغ و دود از طریق رست
 غمت از وجود بجا ایست
 از بخشش کرد و دنیا تمام کار
 که طبع است این رفیع العین
 که ششم کاست مصلحت شر

جانست که کند تلخ چوب ^{۲۰۸} بریان تو در سبب غیر الماسب
 قزو نیست از کلاه کشته شود ^{۲۰۹} بری بر زبان دعوی ستم کرده
 در تو قلم نیست این دعا ^{۲۱۰} که حکم کند حق ز باطل جدا
 ز سستی بود در دعوی تو ^{۲۱۱} قزو دست ناز عزت جلیق
 قوی زاده صخره مند لعین ^{۲۱۲} محرز بعضی و خفاقت عین
 گرفته است سختی از خار کینک ^{۲۱۳} به شرح ویر نیست رایت کینک
 زهر چسبندون یا بد روی ^{۲۱۴} بود انشت جمل نایزادی
 مراد او بهیم از طعن ضرب ^{۲۱۵} ز روز سبزه و ز سبکام چرا
 کمر کشته زان خورشید گاه ^{۲۱۶} کاز من چهار دست و کار زار
 منم و دایمی صفاک الحسن ^{۲۱۷} که بهرام راه لیله زو زمین
 نشو کشته ام عتیبه شبهم ^{۲۱۸} که بودند آن دو ترا جد و هم
 بکشته ام و میدی که خال تو بود ^{۲۱۹} سواش غلبش حضا ل تو بود
 برادرست که خطه نام داشت ^{۲۲۰} اجل و ابر و خرمیم بر کاشت
 خوشترم تران جد رازد بر ^{۲۲۱} قزو کشته ام از قتل آن قوم
 کون هم جان تیغ دارم پست ^{۲۲۲} که ایش فبا رضا لک شست
 جد قوت با دویم خسته ام ^{۲۲۳} که از ان قاطع کفر شده و الهام
 نکات ستمگر کردی بان ^{۲۲۴} تر از دست لک ز کستی بر زبان

کلام بریده از دم مسخره خاص	که کلام بریده از انفسین خلایق
کرت کشته سیم سیم و سنا	با سکه از ان تره انت با
بجاء اقلی زان کسرت شرا	براسای از ان بایر شرا
بود بخت ناف مردانگی	کرت نیست زان بود بیکانگی
ز بشکریه اثنویه ان هرا	الگو نیستی منزل و اثر انا
که با هم بیدان بکین و سینه	دمی بر طلف برقتی خیم کرد
نیم بر توطی همه ز بر و یگان	که چشم کرد پوشید و فرکان
که کشته چشم بعیرت صیر	ز صیان کرانه جهان بر خیز
بدیرم درای رخ مسرور	که تمامیت قد و خم و مسور
در ازم به یک طرک کشتی نشان	محیط می کشش باشد که من
مستی چنانی بر او ای چنگ	به غمخندام بر کز ز بید بنگ
ز انم شنو کار و عشقون	که سازی روان درم ازین

نمونه و جواب آن

چو وارد شد آن نامه مستطاف	به بهجت کرام و دود این قاف
کمانه من جوین خطاب علی	سوی اصل پندار عینی علی
که کجاست شسته از حد ضلالت	کمتر از یک طبع بر حق جالت
با خراش ای بخت یا سپهر مره	براه ضلالت و ضیعت شمره

کلاه کینی آتش آید تیرش
 بجای جان و دود و پیرش
 بقیین که بحسبم به چرخ
 ترا نیست بدون از آن در
 شوی که بایستی به بند خویش
 که کار کف و کردار خویش
 صلوات نامزد کلام تو روی
 بر یک شمشیر که مانند خنجر
 بخوای ازین شمشیر بهیچ
 تو این محبت که ظاهر رسیده
 بود عادت این دخی تو این
 بفر شده و انشت را فصل
 شد از علم پندار و کبر و بدل
 در ادراک حق چشم داشت گشت
 چشم است غیر به جل جبارت
 جفاوی که در راه این کرده
 ناز و روی صدق و مین کرده
 از آن خادمت بود و کز کس
 شود عاشق چون روز در میان
 نیت است حرام تر از اجنه
 کس فصل و قلمش را با بی با
 یا سحر و قسم که در شاهان
 چو استر این تو که کافر و
 کدای به پر آشکار و نهان
 تو و من که در این میان
 نه بر بسم نه داخل دین ما و
 چو باقی ناسلام و دیوانه
 ز با و و محام و خالو
 که با کسیت از کفر نشانی
 چه مشکریه المهر سپهرین

ز بختی او را مقابل شدند -
 جادوم تو نسیم بدو کار
 نمودم تا به لطف آید
 نه آن دست بازوی نواز
 نه با پای آن نسیم که کفر
 تویی چون مرغان کار از خلف
 که چون انستی از طرد که جاد
 به پستی آن با و کفر سوز
 سرانش زخم زخمت کجاست
 مقفی به یک فخر و توان
 سگر کرده به غنم حصار
 نام جاویدانی میان و تو است
 چنان که کردید و آرد بشام
 که چند آن در و سیح مکان است
 ضلالت نکشت حیرت
 طریقه بدین خوش اندک از
 شوی چنان که آن چون نیست
 جزای آن نسیم و ناز
 به یکیت صبح آن جاد
 که کرده هم نسیم و ی
 که طود را ساخته رنج
 بود و است کجاست
 شود و حفره دور حیرت
 که دین را به و شیخ
 و هم رگشنی زخم
 به و یک شمشیر
 شود و آن تندی
 و آتش چنین و آواز
 که کجاست کجاست
 غریبه و سبب
 و یک که نازده از
 به تمام چنان که

چندوی سحر بیک کلاه ای
گره ای نگین دران بگری
چو سپید کند به لبقت لعل
نیزوی زو آوری سیال
جلیت روانی صدق فن
برآمدی درین جلد شیرین
نداده ای بکمر بافت روی
باو محمد چون تیغ پر عاشقوی
با آنکه بر عهد و میثاقی نشین
بماند دلستان باو که پیش
اگر تو ز راهی که هستی بلین
اگر کردی از راه سید هستی
درین ظلم و ظلمات جاویدی
عزایت رساند به صف مستان
ترا با چنین طبع پراگند
ترا و ادم از حال نشان صرف
چو از زم کشان که گرامست
کویت خیره رایتی کنی کار خوش
کوشا کردی کرده از خوش
مسعدان از و بالفت
جاسطی ز کبر تو یا به نجات
چو پنج ششستاه معجز قم
شود خارج از مستنات کشت
کزین فکر و اندیشه ای حال
چنین آید و به طبع بیان ظلم
که آید تبار زبان مقال
که گفت ای دم که پوزنی خوش
که آید و بر زبان بین خطا جدا
که ترا بد خلقی که سیده است
که کوش چنان حال نشین است
که یات موزون ی به

جو غلام مسرور را از کجا بر تو	شده است که را از کجا بر تو
بود مستدر حال قضا بود	صفا شست شد شستن ظاهر بود
زمانی که دارم بر آن اعتقاد	که اندک بکارت که در آن کشتاد
بود در دشت چمن بسیار	که درخت و بوته شود شاد
ولیکن پادشاه است از کجا بر تو	که انکار حق کشته کرد از تو
در آن انتظار است تو غیر من	ولی آن زمان است تا بیام
مرا چشم من سبب است دراز	بر روی که در شکر کن از کجا
گرچه بگفت و ذوالقهار بود	در ایم سیدان فرست و طهر
بگینست بهرم که آن تیغ را	خوی شرم ز آبش در هم صفها
ببهرش دهم ز کحل خون شفق	و صدم آن بشام مراد است شفق
ز پیشیم بر سو که از آن شوی	ز غباری بر سر که بیز آن شوی
ز دستم داد و خان شای به پاره	چنان بستر زنده در زیر بار
یقینست که این حکم نازل شود	بر اعداست که تو باطل شود
ز نور و خواهی شدن این قضا	اگر گریه اندر دلی که در جا
مرا این در میان در غلط بخت است	بجز بکشته ایمان من بخت است
ولیکن مشا را بر آن کافریست	تغافل است ای حجت کربست
اطاعت بود و نامش از انعام	تغافل بود و نامش از انعام

[illegible]

عنان گفت بر جبهه یونین	ای کجاست که در سر درو زمین
شمار تمام بهمت چنین در	دل بر کین بسی کی گران
نهاد و نهایش بر کارزار	در اندوه اینست بسی گران
پسای بران از حد است	همه آن دار خوشن قبا
چو میخ خون ریز و جگر کرا	ز جان خواست ز سر جایا
بو کب درش جان فدا دگر	ز کسباب دین جگر دایا
میرفت روان این حکم	بر کفر و بهمت ز سر قدام
براسی نشسته برندی فری	رخش بود و ستونهای
یکی تنه کرده تا این غیش	که همان در او بود پاک غیش
منور دل و دین بیجان کرد	معه داده هندی پیش بد
پوشه از شمشیر گذر خنجر	بگر کشید و به غنل قیل
نمود اندر این نیت خیرگاه	کما سوخ و کرد غنل و سپاه
دشمنان شمشیر کید و دروغی	که کجا شود و دل لشکر تمام
چو جمع آمدند آن کرد و ترکه	زهر قوم و هر غنل غور و زنگ
بفرموده تا عار خاک سپاه	به پیشنه عرض اندان و گران
به پیشنه در آمد و حقه خرد	ز لب تاب و به پیشنه خرد
مهر آری میخسند بر گزید	می به رخسار کسب و دین

شری یافت در دین	چو پادشاه عیون بر دین
با پیشانی شکسته سپرد	با این نظم و ترتیب و خیل و خشر
باین نظم و ترتیب و خیل و خشر	بجسید از جای باغی شمع
پس از غم گشتش به بیقرار	زما و محسوم شده و چند روز
شدان سرزمین جای آن کینه	بغیر مودت و مهربانی
ولی سپکن و آرام خیل و خشر	مقام و سبب گشتند اختیار
که آب فراکش بود و بر جوار	جلف نادر باشد در از آن
در از هم و هنوز ایام شد زمین	مرد و پیر از مینی چنین
که گشتش چنین آن شد و آن	در این جای یافت مجسم قرا
گرفتند او صفار و کبار	بنام نوازنده محکم لعل
بجگم اساسی بود از قیاس	بر او افتاد شد نقش جام
که گشته حاصل بود در دم	زهر نوازان شامی نژاد
که بود از هر یک و از هر یک	طایل لب کرد و از خشت
نکته ایست تا به امان خشت	می شک از طرف و از فی
پسیدی جوهر بر آورده	بکدی کرد و عقد هزار
شد یک صید و طبع اندر شاه	بصحنه جوانان حشر و کجا
زینت برش گشت و کوی	

کز نوشنش بکیتی سبایان	کنایه از برادر پادشاه
مبادا اکواری بپوشد از پیش	کسانی را غافل از کار خود
بگویند در آرم زمره آن کا	برون از عهد پوشش از شاه
بسی پوشند و تیغ در دهنش	سواران تنه اسب نامش
بیارم درین سال و سال کر	کم تخت و تخت تو زرد زار
برگزم از او آن کاهنت دار	کنسم بر تو روز ترا سوگوار
خیانت کنم کز پر اکبر کی	جزی ز مهر و شربت زنگار
غم جودل برین برکشتم	به وسای آن که چون افسون
کوان شعله غم من غم زخم	ز لعل زخرم دلی در دلم
معنی هم از شاه دانی زیار	بر آید از عشم روزگار
که آتوده دلی کردم از غم دمی	هم سینم ریش در ام می
خبر از من شد ملائک سپاه	از نزول سواد باقی
سفیان یصفین و سپهر انجام کار	در غایت نمودن
تصفین چو با گرد باغ شام	بفرست شاه ملک اعزام
کوبش کرد چو سار	نورالت در وقت سفیر
شادی چنین شد بمهر شاه	که حاضر شد در آن کسپاه
بچه کشید از خورشید	بجهر بر آید چو بیخود کوه

پیش از حد نماند و نمودم محال	که در دنیا شد شکست و محال
بخت بخیر و آسایش گشت	بسیار سخن را بوزن در گشت
بختیار مجلس نمود این خطه	کرایه سالکان طریق موب
با سینه دار و دیو و جن و تون	که سر راه شهر از ناپاک دین
بختیاری می گفت در سوگ	که تا سخت شد و در او بزد
ز دشت به دشت رفتن با بخت	زخم را پیش خویش را سر فراخت
خود را بگفتن بصفین زول	با اندیشه سست و رای فضول
بریکار که آهنگست جرم	شده حاصل نیتش عزم زرم
بر گرفت که کرد و بوم بداد	شوکش خدشش ز مضمون آن
تا نیر چون بر دایان غور	بیدار که در غیبت و در حضور
بهر کارش کشید عشاق	بر دانه گانی نماید شاق
شوی پیش بر یکار عمت کا	بر آید از روزگارش و بار
شماره و دیگر بر سر طفر	شوی از تن میانی کاهور
ز قهر شده و کینه طلب	بیایه بی بپشتکاری سب
دگر بختش در آید باز	نماید شمار احوال و حجاز
دگر قدم در سماع این خبر	انان ناله کنند به سپهر
که بخت در چرخ بخت	بای که و حکمت نماید



داین مرداکی پر ششبا	بکلم هست زین تیزی چیا
ولیکن بی باطل است اینک	بکلمت جهان و کی گمن
چو باشند انقوم نال اضلال	در آئین پیوست حد بر کال
نماید ز صاحب غیر او را	مهر سپا کان طریق وی
در اندیشه مردم دین پرست	نماد است حق و حقیقت پرست
میانوی بهم حق و باطل که دید	نیکس و بد این هم و کی گمن
بد حال و قست کز خج تیز	برایم ز اهل ستم رستخیز
برین مقصد مشورت با کت	کرد و شورت نفع بی شکست
برای آن بود اصل تبرکات	باید که کرد امکان شکار
به پادشاهت عمار یا تخت	که هم صدق بود مشرط
بکنت ای خلافت ز تو کامیاب	در کلمات دایب حق و طاب
بود پیشین این که کمان و جان	چون گشته به جگر که کمان
کاستند آن قوم مست خود	به پندت نواز از تریخ شور
بر خست نکرده تریخ ترا	بودش را اگر سپید که صف
در حقی که آن نیستند و الهاب	که به میت یابار از آفتاب
ز ملک که نشسته شاد و مست	نمودی برین قوم محنت
از آنکه گوشت تقیر نیست	ولیکن برین قوم شربت

بسیار بنام خود نمود و چون ۲۰۳
 ۱. در حسی که دارد در این
 اعلاعت نشد یا در روزگار
 بود نیز در اول پیشیار
 چه منتهی درین حق است به یک
 هرگز آن کس که کامی به پیشی
 چه کردیم با آن عودان قرین
 و کرباره در شیخ این کوشش
 گرفتند که را اعلاعت پیش
 سرفس از این دو بیابند
 اگر زن فضالت نه چندی
 مانیم با نیز بهنگ یک
 هم غم کردیم و کارزار
 نایم کوشش بهنگان خویش
 کجاستیم آن یار در راهین
 شد ازین یار گفت شقت
 که پیش این پاد مصلحت
 بی از سوادن دکان گمان
 ز شوخی مندی و بی بیای
 همان با سرفسیت کردارشان
 مرا این درو ما جنگ در کار
 به سخت مغرنا سکون و درنگ
 بزم حد و کوی سبقت برزد
 مانیم مسندل به یک نیز زمین
 بخش صله عطمت شان کوشش
 که گشتند نام ز کردار خویش
 شقاوت و اسند سعادت خیز
 شوق از خواست به حرب و
 به آلات یکا ریایم یک
 بخود اسیم توفیق از کردار
 بی هم قدم نان که نام به پیش
 که گوید زمین و زمان آفرین
 چنین پیش بن بعد بگوشت
 بنام نمودن جز این شود به

بازم صبح و برای زمین	باید که کشیم باطل کین
بجز من که مقدر است که بود	بجز قوت از نیروی جان بود
بخون ریخته آن قوم باید شکست	که شادان ازین شوق قوت یافت
به یک روزه آن قوم ناپاک دین	که با سواران ده نفر کین
بسی در بر جاکست روم و خور	دل جویم را بود و دو پسر
چاشنه و درین شاقی شاد	بجز یک شان بوشانه شاد
بمهر سینه امین بایدند	بجز در خطه شان شادانه
پاران چمنبهر نادر	که در خطه اقصای حق نادر
باز که خطای حق کین	باز آهشان و دجوت کین
ازین غنیمت شناسند	بازند چون شیر و در جلال
پس از این چنین کین	ز فکرت زمین از دین
کرای جان و از آفتاب جلال	سواقی تو ایم و کمال
عس تا به امرای تویم	بجز پسر شاه و بجای تویم
بر کسر کین آوری کین	نمایم تا چشم جانست باز
و اگر با کسی صلیب آوری پیش	بجز تویم صلوات بر جانست
بهر لطف ما را نمی خطا بود	بجز یک کس که تویم و جاد
بجز چند مینی که درین خیال	نمایم از آید و جاد

کشته رخ آن قوم بدست بخت
 او زینب عجب بزیارت
 چنین گفت کای هر روز چنان
 بختیسم که راورین کارزار
 درین راه بود باطل و عاصوب
 بدو حال زلفم شاد کاک
 تو را با محبت چنان کام کام
 بکام تو ای شاد کرد و خشم
 قطع مرا حل غمناک منیم
 دل اندر دای تو ای شاد من
 به کام شد افشای این رازها
 به راه و ترقی و رضا جویت
 تو ای که را به بنیاد روز
 نماند دست و پایم ز میلان
 زینب تو و بعضی اصدای تو
 غرض نیست ما را از حضرت
 ذکر شمع کن ای کام زمان

که نه ماه خفت این ماه را ^{۲۱۶} و کوچکی روی رسیم به خواب
 بزم گفت شاد جهان در جوار ^{۲۱۷} چه نه یافت آن راهم شک
 بدویش گفته شاد جهان ^{۲۱۸} کز ای لقا آتایم یکی میان
 اگر حسب یکا بپوشی ^{۲۱۹} بیغهای خشم پر دهنی
 و کرد رفتن ای چند کام ^{۲۲۰} زجا بر منستی ناکام کام
 بیایه بپادشاه آن چو کا ^{۲۲۱} بسی راحت بر فصل چو کا
 بشارت ترا باد و اکنون زما ^{۲۲۲} که به شهنواز اولی خد
 بر دهن صفای بهشت برین ^{۲۲۳} چنان در و در اشوی بنشین
 و کرامت عبد الله بن بریل ^{۲۲۴} بخورشید در ای شوی لیل
 چنین گفت کای سرو رو کا ^{۲۲۵} صبر تو قائم زمین و زمان
 خدا داشتندی که ایل شام ^{۲۲۶} که شکسته حق پنا بند کام
 نکردی بیا مشک یکا را ^{۲۲۷} جلالتان می بود آزار کا
 چو از ایل دینا بسوی رود ^{۲۲۸} شده آن کرد صفای کسیر
 که بهیم زمان مست پست شاد ^{۲۲۹} که بیرون رود طاق از دست کا
 نماند از نه در پسین کین ^{۲۳۰} بخاطر نه از نه فکری خد
 که یانه زمان گفت و کلام ^{۲۳۱} زمانیز شایسته از مقام
 قضا نه نهان راحت و شای ^{۲۳۲} رسانست مردم از شر کا

در این پس چو کشت گای در گای	میدارد به کز بدل این کالی
نکوهی سبب نام از کز سببی	شود از بدل جان طبع علی
چو کشت بخت و بداد و داد	چو کشت بخت و بداد و داد
گر کز آن شان بود به بداد و داد	بخت علی کشت و بداد و داد
چو کشت کافران چنان آیدم	درین روز بر روی کشتیم
که کز فی المشی غی غی غی	کافران را سبب و بداد و داد
بکشد از عود استخوانها مشی	کافران را سبب و بداد و داد
چو کشت بخت و بداد و داد	کافران را سبب و بداد و داد
بخت و بداد و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
چو کشت بخت و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
بخت و بداد و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
چو کشت بخت و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
بخت و بداد و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
چو کشت بخت و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
بخت و بداد و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
چو کشت بخت و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد
بخت و بداد و بداد و بداد	کافران را سبب و بداد و داد

چرخ تو گفت شاخچا ^{۲۰۸} کجا است حق بیکیست و بیکیست
 یکی نان کرده اند را روستا ^{۲۰۹} جلال از آن قوم و دانش است
 سمفست پس چون کنی من ^{۲۱۰} زلعن چنان قوم و دراز حیا
 بکشتن خود هم گشتم و گشت ^{۲۱۱} شما را شود جاری اندر زبان
 که از قیصر احوال درود آید ^{۲۱۲} بگویند زان قوم بود محب
 بود اینقدر سپهر و کشتی ^{۲۱۳} ز اخلاق آن قوم بیهوشی
 ولی من در خلق مسلمان ^{۲۱۴} باشد شهادت دار لطف پان
 بطرز جهان چسب لب ^{۲۱۵} پس لعنت و شتم باشد محب
 همان که از روی خضوع ^{۲۱۶} و عازم در صفا این دعا
 گمان گیسو گادی راه است ^{۲۱۷} نمایان و روان را و است
 به صلاح انجام یابد پند ^{۲۱۸} شود همین مرد و محبت خدا
 نگردد در بیکر فتنه انگیز ^{۲۱۹} نه خوشی شود از دود و پخته
 برین جد را که شود اقتدا ^{۲۲۰} بود بهترین همه و ایها
 نود و ده آن متران غول ^{۲۲۱} ز سلطان بن این نصیب قیام
 اگر گفت عمر و خانی شاه ^{۲۲۲} که ای شاد و قوت قبه بارگاه
 منورم به حیات زان سبب ^{۲۲۳} که نزد یک با شتم و در لب
 نه بیکش موهوم قصه ^{۲۲۴} نه مقصود تقسیم غرض جلال

مخفی تر از اسرار غیب	هر که در آینه آینه از عجب
بود آن در خلقت گویای	فرا آن دم ز بارها بر آینه
شجاعت در دانش به کل	کو بود در آن طرف دولت محل
مردی ترافت که اظهار شد	نباشم با هزار آن یار مست
نیکو بان بود حق خدمت ترا	بشمار سل مرد را بنیاد
خواب و دم قرب ثالث شمار	بیکر چه جا در کردگار
اینها ترا دوست دارم کاین	چهره و بهر مشکار و نشان
بکار می کند با سبب برایت ضایع	بود با غش که خشم ترا
اگر که با مشرب به جم و پری	در کسب عمر عیان به پند
که از آریا به کسب است از نجا	به سپهر و کای نهی و روزگار
و درین باب چندان بیاورید	که از وی طوبی شود نادر
به سبب آیدم که چه بگویم	رضای نه چون به چشم دران
نظر بر حق و کبر من تراست	کز آثار انوار لطف بهجت
چرا شد در جبهه تر از آن	به پیکر شش بهار آن اندکی
بهیست و شد شد که در کمال	که با سبب به روز و شب
در انداز پر سنبله و نور عظیم	به پیکر و آتش آن در رسته
نور این پسین به نور عظیم	به پیکر و آتش آن در رسته

طبر نور این چنین برانگیزد چو بودی که صد دردی را
 پس مانگا جز این نمیست ۳۱۸ چو از عروشه قطع گشت نفث
 کرای بر جسم اهل امالی میر بر کار آن عجز را و دستگیر
 کنگاری که خیل سپاه تواند همه طایف و نیکو اندازد
 نباشد بدل شان جز این عا که سپاه زند جهان را بهشت
 کنون باشد این کار صلاح که از نصرت مایه بیخ و فلاح
 برست غنیمت کنی اختیار که مشکند این باشد خیر کار
 بهر سپاهی آن آبرو بخش در شراشش که بود اسلخیر
 کبابی در صدد رو کار مرا بپستی رساند غار مرا
 معنی نوازی مجاز و عرق برآورده جان سوخت در آتش
 کس از می آید اندوی بجا نهد آرزو سهام ابر کن
 خطبه خواندن از در کوشف در کوچه و سران لشکر
 خزین و رفیع بیمار به عاوی و بدی این شام فرمود
 جهان کینه تو زیست بدو که گفته است ز این طبع
 بطاعت بیکی نه عافیت بر علم است بهم زن طاقت
 همه بجز سپاهان این بقرار در دانش ز چاه صلی چون کن
 غنیمت نیست جگر کوشش بهر نیست که بکن و بش

کوهی شد ز شش مصلح رضا
 بگره از انقیادش ابا
 سر زنده طاعت کی را بچکان
 به نیستند در اشتغال میان
 کردی و کر چنگ با اعلیٰ مقام
 گرفتند مکرده خاطر تمام
 امیر زمان بنده و بطل
 که به شان اراد است لا طاع
 سوی خوشتر خواندند از ملک
 چنین ساخت گنبد خاور و عیان
 که طایفه بر داشت بهر تعین
 که با خویش دانیدم از آن کین
 عاریت هم و پستی و بلندی
 باین معناست نه دارم رضا
 عطای که جویند ازین
 هر جا که خواهم دید و آورم
 رجاء است از او و قیامت
 چنین خواست با پان کوه است
 که بود و پستان تو یک نیم
 بجان دشمنان ترا دشمنیم
 هوا خواست از برای شود
 ازین پیش بودیم و خواهیم بود
 تن با پیکان تا بود است
 تو آسیم بود از تو یکدم جدا
 پس بگو مرا در کار و کار و کار
 غایت اندر بخندم تمام
 بفرمود تا پر و لان سپاه
 غایت قدرش و حسیب نیست
 غایت قدرش و حسیب نیست
 نماید هر کس معتمد ز دل
 بفرمود تا پر و لان سپاه
 نیست مستور و غیب
 بهر کسی که از او شنید
 بهر کسی که از او شنید

وزان طلب کرد و خضر پاد	بر سر نسته ازان دران در خضر کاد
پس پاسبی که اید از بناده و سوا	ز عقد و سم بود کم و ده هزار
وزان بس شمع و کفر نشست	چو دوشمید نیردی انگشت
اوان شده بدولت سدی بکاد	سر سرکشان ناشه خاک راه
در ایت گسسته از سیه جبر	کر اخبار او مانده آتار خیر
که فود از روز همراه شاه	ز انصار شسته زان پاد
وزان صدق کیشان که تخت بخر	موند سعت بختیه البهر
به عدد بود نه قصه ملی ز چهار	به هنگام کار آمدن در شمار
فدان غازیانی که در حکمت	زوغ اعاوی شمر و دزد
همراست خاتم بسیا	نهاده یکف جان ز بهر خطا
عهد بود شتاوشان در شتا	مسب جنگجو مجله بر پیر کا
هرم این جان چنین گفت راز	چو یکت ز احوال پیشین باز
که از کوفه چون غم شمشاد	کر بر دشت هفتین کشگاه را
بچشم در آمد او سیر قرن	که تعبیر با بوسه ساز قرن
شاه مقدم او بسی شاکت	حرفه کفر فیض خدا و کشت
همی که تفتیش احوال او	به پرسجیه از صورت حال او
ما فزون زمان هم و نهما	کشتن نیش او و دیار

سحر و زور و جادویش میرسد ^{و میبرد} که ناکشده جاک صغیر نشید
 بر او باد و غفران ز فضل خدا ^{بر او چون} شب قدر روز جزا
 بدبستانی آن باد و بخشم ^{که بی مرد و چون} غنی من گشم
 کنم جشن بر خوشترین روزگار ^{شوم چه روی} دگر کی شمار
 منی بفرست نوا ساز شو ^{بر او طرب} نغمه پردا و خوش
 مخالف کن پروا چنگ را ^{بهم بر زن} ساز آهنگ را
 غنیت امیرالمؤمنین علیه السلام بکاتب صغیر بر دفع
 اعدای دین و ظهور بعضی از خوارق عادات آن اخضر
 چو اندر غنیمت مقرر شد ^{فلک ساری} شد شب بزرگوار
 نخله زبان بیان بگشت ^{پسیده} ما به یکبار ز غنیمت داد
 بگویم خون ریش اعدای شام ^{بر آورد} تیغ زبان از سیاهام
 و ستمان زبان از چنبر آید ^{که ای} سالکان طبرستان شاد
 بخیز از خواب و بیدار شد ^{مایه} کائنات خیر الثواب
 شتاب بر دفع اعدای کن ^{که از} کل گذشتند شان بچین
 شتاب بر کینه دیران ^{که از} اسلام و قرآن بودشان گران
 شتاب بر عزم غزو جهاد ^{بقتل} میان قوم بد اعتقاد
 که از خیر انصار و کاتبه ^{بخوان} مهاجر که پسته اند

زن و مرد گشت شطرنج کش
بجان و ایمان اجابت در رخ
شده شش دان بملکی در کا
چو سپیداره در کوکب آفتاب
بل کوفه را شاه چون عبود کرد
بوکب در شمشیر ایمان ببرد
بر بوسه مسجد شد شش اعیان
او اگر دور نمی دور گشت ناز
پس آنگاه کرد به زانجا سواد
بر بر ابو موسی اکتفا شد
به انانی طاعان سبیل
از ان دور کا کوفه باشد دلیل
او اگر در پیشین جان نرسین
عجب بود ایچا نماز پسین
چو غرضش بطی مازل کشید
به خدایا که ایض با دل رسید
در ایچا چنان سبب را نیز زان
که سایه ز بهرامیش باز ماند
پس پر با تمیل شد و نمون
که آینه زانجا معرفت بود
چکه در درین فرض خشی عظیم
مانند سالم اکرم و سلیم
رودای بسازنده در دوی زود
که بکره بسینده شهر کو
چو کوکب رسیده شش ان نیز جا
شد شش فرض خشی در ایچا
و نان پر خطر جا چو گرفت راه
لشش عرصه کر جا یا نگاه
چو غرضش تابان بر آید
چو غرضش که در آن بود
بختی خشی نظر او شد
نه شد از وی پیشی تخاک
بیک طب شد خشی نه نام

دلش تنگ چون شند گرفت ۳۳ سوی بن عباس ره که گفت
 که رسید ای آن که اینجا چه جاست ۳۴ که از دینش هم به اینجا جاست
 چنین گفت کای شهر با جین ۳۵ نه غم ازین بجای نام و نشان
 بگفت ای برادر زوئی من ۳۶ ترا بودی از روشن این زمین
 نماندی بجا نیست شکیب و قرار ۳۷ تو هم که کردی چو من زار زار
 و زان پس ندیدی چشم ترش ۳۸ که بود آب جری بهر کوهش
 برآور و بی غوص چندان ۳۹ که کردید در یای او سینه کهر
 سخن زار را و آب از کف ۴۰ و نان و و صبر جان را بر آب
 برآور و افکند از روی درد ۴۱ ز آن پس درده خاطر کی آه سرد
 چنین گفت آن درین روزگار ۴۲ برآور و بدم چو افت و کار
 بوق طلب مغرور پزین ۴۳ امام زمان تا ترا حسین
 نه هست درین یافت و نمود ۴۴ جود و دم حنیت شراب طهور
 شربت جود یافت شسته اند ۴۵ بگفت که ای دیده ام راضیا
 صبر سوری کن در بلا نوحی ۴۶ که از او چه شسته آرد کام زار
 کمال پرده را برکش ۴۷ که از او چه صخره بسند چاه
 تمام بناید چینه کشید ۴۸ درین خاکدان زمین که بگذرد
 برآمد بدلیل پس آنچه جاست ۴۹ همی حبت چیزی و میرا هست

نمودی چو آن شخص شاه عرب
 که گم کرد راه را غایه طلب
 و زان پس فرو آمد و آب بست
 اندان آب میانی و ضرر آب چست
 چو گشتش ادا چند رکعت نماز
 نه شش ششم و خواب را غفلت
 بنموده نیست در لغو ثبات
 سر کمرش کرد زان فزات
 ز غافل که در دل بود شش اثر
 دشت با بنود از خالش خبر
 شد آگاه و بود از خطر آبش می
 بخواند این عباس را در زندان
 که چون چشم من بینت کردی بجا
 بهیم که از خاک غلیبی سفید
 زج قدم کردند روی زمین
 جایل همه کرد همیشه تا
 کشیده اند بر که در این زمین
 پس این بختها را بیدم چنان
 یکی می دیدم پاز خون غاب
 بنزد و بخت فریاد رس
 اعانت طلب کردی باز نیکو به
 رسیدی از آن قوم سید و
 چو گم کرد راه را غایه طلب
 اندان آب میانی و ضرر آب چست
 نه شش ششم و خواب را غفلت
 سر کمرش کرد زان فزات
 دشت با بنود از خالش خبر
 بطوری که ترسیده با سکه
 چنین کرد و افشای نریمان
 و زان خواب چشمه این خطره
 بهر خنکی خوشتر از هیچ عید
 بهین سب از ابله پس گزین
 خطهای بیضی گفت داد و داد
 خط پستید بر در بست تین
 که سر بر زمین سینه دوازده
 که بودی پسینم در این جهان
 نمی یافت یک استغاث گس
 و لیکن گس او را نگرانی
 بر ساحتی این ماسو می

همی رانند این سخن بزرگ
مگر ای ز اداکان رسول خدا
بمنج حق جبر را در منمای
زنج پل بپوی بشکب آورد
که از فضل جان آفرین برخیز
بهشتیت در عنوان جوتوان
به فردا کس اعلی بود که است
کمید بیند ان شای مستقیم
که صابران راست با حقیم
کشوند بر پیش من زبان
بمخونه پس هر باقی جین من
کفایتند با من که ای مرتضی
ز ما با دارن خشر بشارت ترا
که روز جزا الطیف بر دماکا
ز چمن حسینت کند که مکار
برین جلد امان دیدم جواب
یخچتم ز جای خود از وضو آید
بود وقت حال اسرار و ان
که این را زده ختم پنجه ان
چنین شمع و تفصیل اظهار کرد
مرد از دو عیش خردار کرد
که از هر اصلاح در رفع فساد
چون غم آوری سوی انیس من
بهشتی که نامش بود کر بلا
هواش با آب رنج و فنا
چنین واقعه کردت بنگار
ولی روبرو حال در صبر آید
بر آنکه با این با سر گفت
که ای با خودم شکار غنعت
لاکرها این گوید هشت
که این عرصه است که در شوق
برین هشت پر که است بر بلا

ز او لا و ز بهادرین مالکدان
 بر ساقان حاج که کرد و روان
 درین خاک که دندان جوین
 ز خون برتن خویش نیکوین
 بهت سپیدان نام این تیره جا
 بخت و حکایت بود کرا
 چو عدل قیامت شود آشکار
 بر کس و پند بود و آشکار
 درین پیرشت آنکه خیزد و نهد
 بخت و روی حساب و عدل
 میکنند ز این کس که بگریز
 به تار با ایم بر این زمین
 کرد سنبل و لطف آید
 مگر شش و این کجا نشیند
 کز از این جاس با ملک کسید
 کز گشتند نام جوان که زین
 گوشت از زمین آن چنان کجا
 و ندان پس می داشتی شام
 یونک که چون خضران شکست
 به بخت کاین عالی شد میان
 بگویم در دهر از نیک و بد
 بگفت که او که دکار قدر
 که جویی دریم علیه السلام
 شد فانی هرگز نماند دریم
 بخت کاین بهت کز ایران
 بر چرخ که کرد از زمین میان

[illegible]

سرشک کی که از چشم پر خون ریخت
 دل چرخ میسخت خود شیدان
 چو میریخت سبزه باران ز غم و دلت
 دل بر شکایت زبان خوش
 چو زان چو دی باران بهوش
 او شده جلاشت رکعت نما
 بفرموده سپهر در جافین
 بگفتای هرانی چسب قبول
 صبور کی که زین بشد هر ط
 زلفات طمان نوال جهان
 جهان عالی شوب و ریج و بلاست
 چو برهم زنی چشم نیازی خبر
 رخ آورد از این سوی جهان
 دای پرورش غشش جان سج
 کسی که گشت قطع چو ندمن
 کن از روز عمرش فروزی برون
 دران بیکر پس داور دوست
 امان بفرجه جامه را گشت
 کاشا بر طبعش حکم نه ای
 جهان که از چشمش زردون ریخت
 چو میریخت سبزه باران ز غم و دلت
 دل بر شکایت زبان خوش
 سلام نذران و دوشه چار باز
 به نزد یک اکشت حاضرین
 جهان بین من خود خیم بول
 که مخصوص نیکان بود ابتدا
 بود و دو غم قسمت دوست
 مقام من پس کن ابتلاست
 نه پیش از ریج و راحت اثر
 خیر گشت کای عالی از جهان
 ز صنع تو روح دور و آن سج
 شوقه صمد جان فرزند من
 ز شب به روزش سیاسی آن
 یکی پشت از وی پروا نیست
 مرا که بسته اندر میان نشیناد
 زوری زدم سوی مقصدی سرا

همچو چینی چنین بسته رو بال ^{سخت} بجای بران مغرقت حال را
 پس از من که زده برانی زک ^ز زو قات ایام غمبسته امان
 چو این بیکه میخ کرد و چون ^{نما} بید چشم تو شکری کون
 باقی که از ضربت مشت میزند ^{چنین} علی را سها و ت سید
 شد از این عباس این استگار ^{که} بود او ز دانا دانا این کبار
 کزان دم که در عرصه کربلا ^{بن} شد زک و آن امانت علی
 همیشه از آن میگویم خبر ^{کزان} حرفت طایر شود کی اثر
 از آن روز کان او خدای خود ^{دل} شایسته آرد و بود
 تا مل خودی بکا حسین ^{دلش} بود زان جای کشتن
 ولایت کند زیبا رقم چنین ^{که} چون عبدر حمان غم کین
 خدیو شهنشاه کونین را ^{بر} آرنج کام دیارین را
 تن آرد و ده زخم شیشه کرد ^{نمود} شش زاکانی هوش فرد
 چو بکشد از آن بخودی خیم شوش ^{بر} قم به پرسیدن اورا چش
 بدم که آن سرور عاشقین ^{در} اغوش خرد و او جای حسین
 عکریه میگرد و میگفت زار ^{کرای} راحت انوائ جان فگار
 نقد میبش و میه روشم ^{بدر} طراوت ده کاشتم
 ز پندار پس جان پاکار ^{بجو} کرم مسکنه را و کار

بهمان چنین آیدم و در نظر
 که حق با شناسان میگوید
 بجان و بدل دشمنان عدلی
 بجز دیر بر سر کار خود میگوید
 بخوان تو آلوده سازنده تیغ
 انانم چنین بر فوسر با دین
 که بگویم که ای سرور از جهان
 فروز از دوزخ کسبند است
 که این دل سست غارت
 دراز و چنین نظم و اغیار
 که نسبت بغیر زنت ای بود
 ثنین کو هر کان چنین است
 بریر جمی این شیوه سازد معنی
 نشیند ز ایمان و دین بکن
 که ادلی آید زار باب دین
 که بر فتح ایمان زنده استین
 بریزد بخاک آب دین و تمام
 بدین فضل فاشش نماید قیام
 بکنش که ای زید بشنودن
 حدیثی که در وی باشد سخن
 کسی کو بود بدترین امام
 ازین قسم فعلی شود تا د کام
 زلف آید آنکه شد برکن
 بود این میسدم زحمی قهر
 شود حال این نمیده کار
 که اور از ایام سبکی مباد
 بکاهی که سازد شکم بر زهر
 دران حالت دل مرکش سواد
 چنین است و از این اقامت
 که از کفتهای شده داد که
 بود جابل معنی نبی و مهر
 در جل نیستی برکن رشخه
 که از کفتهای شده داد که

بسی گشت خاطر مرا بجانک ^{۳۳} شدیم جلد نذر ال ای بیم و باک
و چشمم در آن حال چنانک ^{۳۴} که در گل فرو شد مرا پای است
چنین گفت آن شاه بکین نوا ^{۳۵} بود و من به میان خمسه سوزنا
که روی گران قضا می گفت ^{۳۶} بنام بان کرد و سوز راست
شد چاره در اقصای قضا ^{۳۷} بخیر تا تسلیم و رسم رضا
بجای گرفت از قضا و قدر ^{۳۸} نیته منوس و ضون بخار
چری خوردم از اقصای قضا ^{۳۹} مرا عجب منع فرما چو است
تجربه بر آنکه اهل کار ^{۴۰} بکند بدوش رشته اختیار
منفی بقدر تیر غایت ^{۴۱} جهان ز به در زم قندیریت
هر آن غم که ز نار آید ^{۴۲} نماینده باشد شش رهنمون
کج شاه و این از زمین ^{۴۳} باز و ظهور چشمه خرا و منی ان شین است
انقضا و جواب رجز معادیرا بی بیان ^{۴۴} در منزل رقد بانا میجد و نواز
بود ای سخن گوهرت بر کن ^{۴۵} شده حضرت از چه حکایت جان
نه خصلی نه عانی نه بحری نه جم ^{۴۶} بروست زین جملات هم و ام
کون و بروز از تو بی هزار ^{۴۷} و لیکن نه نیست از خود خبر
نه تو هر سخن سنج سراید ^{۴۸} نکشت از تو کم نکشت از هزار
جهان از تو پرستی و قوت ^{۴۹} جهان از کس به بگردان تو به

از تو گفتم پروا از چو بی	از تو گفتم پروا از چو بی
ز مشرق که اری بغرب عنان	ز مشرق که اری بغرب عنان
تکوا بود سبک که یکا سیرگاه	تکوا بود سبک که یکا سیرگاه
چو بر شمع اصل است قند	چو بر شمع اصل است قند
عیان کن که چون شاه از کر بلا	عیان کن که چون شاه از کر بلا
همی رفت با خیل مستح و طغفر	همی رفت با خیل مستح و طغفر
از آنجا بانه در منزل نمود	از آنجا بانه در منزل نمود
همه دل است بر بنا و سپهر	همه دل است بر بنا و سپهر
ز نزل قاصد کشته پیش	ز نزل قاصد کشته پیش
همه وقت قیمت بخیل و حشم	همه وقت قیمت بخیل و حشم
بسی لطف حسر بود و احسان	بسی لطف حسر بود و احسان
و مان جای خرم و روز تمام	و مان جای خرم و روز تمام
ز انبیا ز روز کسیم شد رون	ز انبیا ز روز کسیم شد رون
یکی خشک بیدارش آمد به پیش	یکی خشک بیدارش آمد به پیش
بنود اندر انشت قلم و قلم	بنود اندر انشت قلم و قلم
و آن کشتن در دزدان غیش	و آن کشتن در دزدان غیش

!

در این

دران دشت که تشنه از آن به چشمه روان بود و در دشت نشاند آب
 همه از عطش که خنجر و سپاه ۲۲۶ سحر نقش لب تشنه عالی باده
 سراپا سپید بر روی از بر آب همه شکر از فای اضطراب
 که نگر میمان گشت در بر ندو دران دشت چون غالی مددی
 دران را بهی بالیاس سیاه چو در سینه شکان دو دوا
 زده لمانی دور شد اضطراب که با سینه نزدیک ویر آب
 عنان یافت بر در شاه جهان که از آب بر پند ز آب شایان
 زود و از یکسید از پیر شاه که بر کو که باشد کجا آب کاه
 چنین گفتش آن پیر از جیب که آید مرا از دو و نسک آب
 جوان چشمه آبی ندارد کمان درین ناحیه است اسکار بخوان
 زما که شد شش بر زمین کنار دران حاجی سینه مو و برخی قرار
 جوان چرخ از پیر شد انگار دران دشت نقش پند و نظر بار
 شمشاد بر یافت از وی جان بناورد و حافی در کبر بر زبان
 بر روی میراند ناموش تبا بهی صفت از دوزخ و یک آب
 و ناکس بر چارون غنودین خطا که هست از عطش غن و غن
 دران دشت از آب به پند کسی از گروه کمان و دهن
 بخاطر مرار و شست این چنین که است نزدیک در این زمین

کنیمد این زمین با صفتی کام	که از شربت آب با میه کام
چو کسند شاغی از آن بزرگ	بختین دایم دلان بزرگ
یکی سسک زان بای شد اشک	در در تراشیده و دوزخ
بیهوده چو کس بیاسک بود	بکوه از کراش سسکیش جنگ
بگرداندش حکم فرمودند	به گردان و زور او را کس
زبان سسک کرد چو در دوزخ	زبای خود از آن کردند دور
چو شکل شد آتشی بر آن کوه	شد آتشی و نیر در آن کوه
به هم خاکست خدایا	به نداد آن کراش سسک
روان از یک سسک شد اشک	نالی چو با صفتی شک
ز صافی و روشنی که در مثال	ز صفا صفتی سسک
چو دیدند آن آب را در مثال	بکبیر گشته در طبع
از آن آب صافی که فشد کام	بکبیر گشته از خواب
و زان آب خور و خیل	بکبیر گشته از خواب
شد این حکم از شاه و عالی	که کس بکبیر از خواب
در شکما را نمایند	برند آب کس و زان
که در سسک نشین بود کراب	بیا بند خیل از عیش
بفرمودند که در دوزخ	و زان آب بر لذت

گفتند چندانکه در کار بود ۱۲۲ بیکدیگر گفتند شد برادر
 چون شکر از آن آب شد ۱۲۳ بکلم شستند تخت جهان
 سپاه از پیران که شد روان ۱۲۴ و کردار آن شد کرد و توان
 یکی آبسم را ساقی قی کرد ۱۲۵ ز جای خود این سنگ برداشت
 چون شستند زان آب گل مراد ۱۲۶ همان بر سر شمشیر بنهاد
 بفرمود تا خاک بر او کشید ۱۲۷ بر زنده که آوردان بیدارنگ
 چون پوشیده شد روی ملک کران ۱۲۸ بنفرت شد از آن مکان شد روان
 زان چشم سوختن سپید موت ۱۲۹ کردی نموده زان بازگشت
 که دیگر از آن آب نیابد کام ۱۳۰ بکسیه زان بادو چشم جام
 بسی سخی کرد و مکان چشمه را ۱۳۱ بیا بنده آن طایبان بد
 زنده چون از آن آب ظاهر شد ۱۳۲ از آن پیر حقیقت از روی خیر
 بی پیر راهب شخص نمود ۱۳۳ به قضیتش اندیشه با فرو و
 نشد هیچ راهب که از آب ۱۳۴ نیاید به چشمش جز از سراب
 عجب ماند زان راهب میل ۱۳۵ تیر بی یافت زان طوطی حال
 چنین گفت راهب که می خواند ۱۳۶ کزین چشمه جوید از من نشان
 بی سواد شد که در این مقام ۱۳۷ مرا جای که هست تا کام و کام
 درین داشت بی آب در کربا ۱۳۸ بود پیشه ام بنده کی خدا

ندیم ازین چشمه نام و نشان
 نشد ز کسی را ازین کام جلیع
 ولی باید دارم ز بهیشت
 کما کاه بودند از راه پیش
 که باشد یکی چشمه خوشگوار
 بنزد یکس این معبد نادر
 چو آب خنجر دیندگی
 و در آن آب فیض بزرگوار
 مسی ندوران در خواب بود
 ز لالش جو کو و مصلی بود
 و سفت و تن از نبی دمی
 بخور و نه اشیر لغز علی
 ازین که خور بهر بردار نیست
 بغیر از سکه کاف بنی مویست
 شنیدم زان پرستش منیر
 جوانان جوان قعد پذیر
 گفتند حرف دیم و حمید
 مزودن کو تا که گفت و شنید
 گفتند زان حرف که چون
 بگفتند نو و نه پس باز گشت
 ز اخفای انجمن در ازیر
 مزودن یاران خود را خیر
 چو برخواست زان منزل پذیر
 صی و اند منزل منزل ایبر
 که شد صبرش بآفتاب
 دل مطهر خاطر ی پر ثبات
 بخواست دلایت پوشد کپار
 شاد و شش بیک جزایر کنار
 مکان ساخت اندر جزیره قد
 طغر سمن و آتش بجه
 معافی که ایچ بود نام آن
 در آن که ساخت و ساخت و ساخت

و پیشش شش و نوزده گشت ^{سرایای آن فیض خضر صفا}
 معانی که طبعش بر پنج داشت ^{فراوانی از سینه و دروغ داشت}
 بدیشش یکی بر صافی شست ^{کود را نواز چار چوبی داشت}
 در آن پر خفا های پیری نمود ^{که با سبب بدین نصیحت شش}
 جرد او چون شد از اسلاطینا ^{که بیست و نه کرده در آن مکان}
 به کلاه شاه ولایت شست ^{و زان قدر را غرا از کوشین}
 پیشش جان ز خدمت نهاد ^{چو پیشش فرو زنده مهر نیر}
 خودی ز سر تا پایش نظر ^{کلندی فرو بعد زلف نیر}
 چونکه شست یک غمی در میان ^{چنین گفت را سبب شاه جهان}
 که بنده نزد یک من یک گشت ^{که گویند را باب صد و صد و صد}
 ز غور و عیاست آن خوش رقم ^{بانشای آن کرده چار و شش}
 نهالان به پفران پس و جان ^{که مبعوث کرده بود از خزان}
 که ز امت لشکر که ز راه دنیا ^{قدم بر نهانند حسنه بر زمین}
 ز غنایانست مذکور در آن گشت ^{مره صفی پیر اجداد و صد و صد}
 چنین گفت با او امام زن ^{که از آدمی که نزد یک من}
 که کردم از آن ساعتی بنفید ^{پیام از آن رازیم و ایم}
 بنده را سبب آورد و در دم گشت ^{بنده یک آن شاه عالمی}

بکار مجزه غایب از هر شش
 رقم کرده عیسی بی غیرش
 در قیاس کشته توحید کین
 که با شیدای از هم زبانه
 شهنشاه از پیران گرفت
 تو گشتی بلیان جهان گرفت
 بر بوسید بسیار شدت دلها
 پس انکار او دشواریان
 که در باره عاقبت سبیا
 بود انچه در روی بخواند
 چنین بود بوشته اندر کتاف
 از ان سنهای طریح
 پس اندر گرام بزرگ آله
 که بی آن بود هر ثوابی کف
 حذائمی که در کاکاه وجود
 چو نقش بر آینه رقم بیند
 قضا کرد ایجا و اگر کرد
 بر است تقدیر اخطا کرد
 ز تقدیر نایش و ان گیتی
 کزین پس غورش بود مشک
 فرستند سونی با خرزان
 بود امی در سیرت صواب
 که در عیش بود قدر بخش جان
 بطبع و جلالت حسیم و عظیم
 شود کاشف راز نام الکتاب
 به نقیشت در دل خفته و پشت
 بود و است بجان هر ستمند
 نباشد شش فریاد صورت بلند
 به بی نهدش در فرای بردی
 بود و خلق را رحمت ایندی
 به بر دوری و عرصه دار دیگر
 به بر با ستم و اولیاد

چو بختش کجاست کار را چه کند بدل او عفو بسیار
 بدو متشکلان خدا سرای بی تحسید و لشکر و ثنا
 ز پادشاهان آن قوم پاک افتاد که به شدند ز اهل صلح و صدا
 همیشه به تسبیح و تهلل نام از آن جاشنی خوش نمایانم
 نه چندی مدام ذکر خدای پر مقصدی را یثان کن
 به نما و لای لای و شک کوی نود و بهو خط کار خوی
 که دست نمایند با او و علی بنسبند روی از صلح و صدا
 ولی جسد معنور کرد و نوا به طیف جهان داور کرد و کار
 چرا و کج زو و یکسر ای دل زر عنوان رحمت شود بزر
 فدا امتان در احوال بر بندند با هم که در جفا
 به مانند چندی در آن درگاه بران کوسم و آئین کین و نای
 یکی مرد بان است بین شما نمایه برین جوی روزی کنای
 که باشد در انبی که خدای مرا و را بود و اسب ز کمال
 که طاعت بر ملک باشد حکم شود عدل و انصاف از جرم
 باشد در احوال و سوختان یایه گشیش مناع جهان
 بهر باشد شش ترس و درگاه بهر اندر شش عدل و انصاف
 که شش باشد و شش بجای پیش بر نهانها بود که رجا

کنند هر که اندر آفتاب روزگار	که از آفتاب بود روی آفتاب
سبب یک که آرد به او عقاد	تا به زخمش رخ افشا
بختش که از دم تبه هشت	بوده بختش که از دل گشت
در آن مرد که است آن جفا	که از روی افتد بر چرخ آب
که در هی انداز باب غیاث کین	که اندر طرار از دل برین
نماید به با او در بطن جلال	در آید در وصف حرب و حال
با و کرد و اگر کس کبار و مین	شود آب خودش نهاده مین
قتل کند در یاری او رسید	بذل بخت بیشک شید
پس انجا بگفت ای جاندارین	خدا همیشه در مونس
بسی از و که گشت با برین کار	که شد در وقت عجم درین کار
که نم کرد اقبال شده یا مری	در بخت شد در امر یکداری
بود و بیا بیا نه و تو صلاح	ز تو کجا با دست غیر و فلاح
بین یقین گشته ظاهر مرا	که با شد در صفت رضای خدا
تو دوستی با خودی و کین	بود در ستکازی و یارین
کون از سر صدق در و نشاند	که باعث در بقا ای سرافراز
با هم که از اهل ایمان شوم	بوقی در صفت ایمان شوم
نشد در دین یک در مول	بنام جان و دل آنرا قبول

برو تا بین جان و علم بر سر	برو در شناخت بر بندم که
بر سو که گریه و آه	بگشایم جهان که یکدم قرار
بنشیم بر حال و در هیچ جا	بجای آن تو در شده متعلق در غای
سین خود شش این پیر زمان	بگرش بر سر این دین زمان
بخطی خویش او را خواست	بگوشش را بگردون فرخت
بگره وید و اسب و گرز و جدا	بگردشک صدفین ریه تر قضا
بگشاید شاد و کاش میسید	بگشاید که قد بسیار آید
بچین آن تا بپسین باز	بگشاید که نشوید باز
بگردد حاضر در آردش	بگشاید که گشته است پناه
بگردد بروی تمامی نماز	بگشاید که ازین بگشاید باز
بگردد و نقش در آن بگردد	بگشاید که در جنت ز جان آید
بگردد ای هم غم و نودش	بگشاید که در بارگاه
بگردد آن جو بود آن شاد	بگشاید که بر اهل طاعت
بگردد بر آن در جفا	بگشاید که از طاعت بیان
بگردد و با غی ملک شام	بگشاید که بود از نزدیک شاه نام
بگردد منزل از شاه در وقت	بگشاید که بودش در محبت شاه
بگردد از شاه این چنین شد	بگشاید که ای زاده منند در هر خط

ز کردان جنگ آونگار	که کبیر است دهنه خوار
زمین را یکسیر ز بغیر پی	غایب بر اهل کین شکست نامی
حق جنگ با اهل طر کینه	خود بطلان افش زایل کینه
چنین جنگ و خیز ز بی اثر	تراست باطل سال کو
چو پند چاهه زاده درون	میں ازین خبر محنت چو کون
که بد ز تو نامه را غنم	سفری هست به باغی نام
که شکایت کبیر و از ان ناپه	در دشت قدان دوا سوخته
بیش خلد را رستمون و وات	که آوز سر خمیت جیت
چو از کلاک دانش فرم گشت	چنین نامه را شرح پرده گشت
که از دو پیش خند که کار	نکار مذکور در ریخه کار
سوی زاده و خوف قتل نادر	مرا این سنگ نامه در سول نادر
که با شند خدا را چنان کن	که در نماز میان بقران کن
بیاویل و قیر و نادر	بهر شریعت تو نادر
مرا آن قوم را که کار جاد	فضیلت بقران بود
در آن وقت بود در دین	طریقت با خدا و رسول خدا
خدا را صفت دست نبی آوی	بر می شد کس دل کفر از
شد اهل انکار ایمان شستا	نزد هزار بهجت خراب

سلام شسته عالی مقام ^{۱۳۱} بفرموده ای فستقه الیتم
 کسی که عقلت دین است ^{۱۳۲} بداند حق مصطفی از غفلت
 کسانی که باشند و آن اولاد ^{۱۳۳} به تیر باطل نوا مانده
 باینکه جزو است نماند ^{۱۳۴} فرزند فرزندان از دهنند پای
 بهینست یک باشد ^{۱۳۵} چو دهنست خویش را کاروان
 از آن پس که با مصطفی است ^{۱۳۶} شکار غفلت باد و غلبت
 غفلت بآن بنده باشد ^{۱۳۷} که بود برون از رضا حسنه
 کتاب خدا بهتر از دیگران ^{۱۳۸} بداند سببه یقین انواران
 جزو وقت شرع و دین است ^{۱۳۹} ز اهل حدیث و کلام و جز
 غفلت نمود سابق از دیگران ^{۱۴۰} نباشد کسی با توفیق بران
 فرزندش باشد غیر و جدا ^{۱۴۱} در اسلام بر جا به آن جلو
 در آسپیده باشد از آن خدا ^{۱۴۲} هر که باشد با و باز نکشت نما
 به اهل می کشید حق درینا ^{۱۴۳} که اشد حق ختم و انجام کار
 بگوید امید برین ^{۱۴۴} که آن بنده باشد خدا ز کربان
 که در دانش خود نهند هر کار ^{۱۴۵} بناید بهر حکمش آموز کار
 بمن من که فرزند بوطا لم ^{۱۴۶} شمار را حکم خدا عالم
 بخوانم شمار بدین ^{۱۴۷} بشود و بجز اشکار و خفی

کذا رید اگر چهل طاعت کنید	بیا سر و به نیم اطا و کت کنید
نمایند شما را خدا راه راست	بهشت برین و قضا کار است
و اگر سر به چسبید از کار من	از خیر و سری نشنویم سخن
شوید از خدا هر نفس جز	از عفو و از عفو بخش مجور
در آید در قدر چشم خدا	بگردید هر دو و در دست
برین ختم کردم سیاق کلام	کزین پیش نهاد سخن کلام
پیدا قی آن طبع برای ملام	که گوشتم شود از آن لذت
و لم را نماید اطاعت کرای	شود اگر از چهل راجع کرای
میشنی بقولم نواسا بر شو	بصورت و منزل نپذیرد شو
ز تو آنچه خواهم همان نواز	بقول مخالف مشو پیر نواز
ما را عاویذ بی سیاق است	و مردان علیه السلام است
لکم المان و جواب حالت بخش جان ستان	
چو بر خواند آن نامه باغی شام	تیکشتن از آن دست تمام
چنین شد رقم سازنده جواب	که این باو معلوم بر جواب
که باشد بد جز و حد و حد	از آن ده ترا ز ریده رسد
یکی بر و دیگر از اجزای آن	شده منقسم بر تمام جهان
در خلعت چو فرمود شاه سل	امام دوی پیشوای سبیل

تخت خلوت پر گیسشت ۲۲۲ پشینه ترا عا حیرت گشت
 بود و طبیعت فزونی طلب ۱ فردا و در محنت او غرب
 چو گشتی یکی مایه روز عمر نشستی در این شب افروز عمر
 خدا منت نهی نصیب دیکر و زمان تاج رخت کزیدی بری
 آتش حکمت آبی خورشید رای سدی اعلی اسلام محبت کرای
 سا چون به محبت نمودی طلب بسی میکشیدی بر حق قرب
 چو نه شتری کز برای قضا بیستی کشد ساربانش ما
 به بیت سمت ال موافق بود بحر می که نطق حکم نمود
 ز بر خفا فت با اسب سرد کز اول کشیدی تانور و دی
 شمع خفت این بود رسم دنیا برایشان جوشیده شد روزگار
 تصدی که بازت بمان جان عجب کان ترا رفته باشد زیا
 نباید در آن باب شرح بیان چو آن شده معلوم آن جهان
 عجب خدایی که بر آن خدای باشد که بکون و مکان خدای
 کبریا هست سوره که دوست نما حسینم از خون من کشد
 بفرخنده تقدیم آن ز جنت است که کونا ای آن بروز جز است
 با جسم تا الفتن طایر بود بگو شیم چند آنکه امکان بود
 درین سواد ما که از خود جان بگو امان کی سپردم خدا را که

چو آن نامه اودید شرح و بیان	چو آبش خنک دانه و دانه
که در نامه است آنچه مرقوم بود	در آن سر و سر بستم شه بود
هوا پخته از حسد بود و روی ختم	مراده بودی بآن تنم
معاذ الله از آن نکوهیده خو	که این پدران راست میگفتند
حسد بکه بودم درین روزگار	که ساز دنیا و یا غلبه
ترافیت آن چشم منیشین بر	که کردی بر او صاف من خورید
که گرفت بود این ترا بر قلم	در آن نامه بودت معاودتم
که سعت نمودن بیکه شکاک	بسی بود بر خاطر مرا کان
نباید مرا از تو زدی که ان	درین در عاقل و عذر می پان
چو چون وقت فوت نمی رسید	ز عالم شد آمو و کینه
معاذ الله انصاف از آنده	بکار خلافت فدا و خفا
قرین این چنین گفت چو	بود در مجاز و حقیقت زما
بیاید که ما را خلافت بود	نباید جز این بزر بانی
مسلم شد این حرف انصاف	به اذن خیر گفت
چو دستیم تا ز اهل بیت بود	بخواندین کلمات قبول
مرا از این کار جز ما نبود	چو باید درین کار گفت
چو بگویم که در این تمنا جان	که کینه ز بخت خلافت کان

درین دعا اگر بودت پر ۱۳۳ یا زدیگ من که در روزی مقرر
 کرد این دعا بخواند باشی پیش ۱۳۴ یا عرضت درین پیش
 معین بود باشم درین ۱۳۵ کسی که زنده دم ز چون دعا
 بر منزل کرد بارش و هم ۱۳۶ شای عی در کنار شش نهم
 است نه کنم پر یاد مسوا ۱۳۷ شایم ابا بکر را یکبار
 بر این دعا منم و هم ۱۳۸ ز تحریک آن فتنه کردم ابا
 یا امری که سلامی اتفاق ۱۳۹ مؤذن منم و هم
 بر این دعا منم و هم ۱۴۰ کند دم برین شش را خون
 ترا بود در این را دست پر ۱۴۱ که او دم کیفیت آن خبر
 و هم که شش منی حق مرچ ۱۴۲ باشد بخت تو بهتر از آن
 یا سبب نمونی که در این ۱۴۳ شوی شاد از قول که شش من
 که در این که زمین سه ستم ۱۴۴ ز امید رو آوری سوی بیم
 در قبه باقیال صحت غلا ۱۴۵ ترا با فلاح او فتنه اخلاف
 مؤمن چون تو ای که درین ۱۴۶ که بار فتنه است که غمشین
 اگر قصه خون عثمان من ۱۴۷ تو بر قلم دست از سوی ظلم
 چگونه معلوم باشد ترا ۱۴۸ که شای از آن نمودن ابا
 که کار ما کند زنده رود ۱۴۹ ز بر طبق مقصود ابا

جنیر اندر بسیکانه داشت	که بر قتل عثمان بنیوم داشت
چو این صده در کار عثمان داشت	بستم نمی یافت کار عثمان داشت
دگر که ده بودی کس را طلب	نکو بود و درون عثمان داشت
بجان جلدی استند خوانی	چو لقا صد و غاصب جان داشت
بمانی اگر در مسیرین خلق	شوی کار پر دوازده لایق داشت
نه بس در بر غصه می داد	شده است به اوراک دایره داشت
چو بارت ای ساقی نوشند	دل میکشاست بر دایره داشت
کبکشش بفتح باد به جام نذر	دگر نه شود صبر تا پرده داشت
بغنی کبکش پرده از روی گاه	کمن مشا به نقره پرده داشت
بی صبری از نقره ده قوت جان	دگر نه مشکبهر دایره داشت
چو شده خواند آن نماند	که نوشت آن نماند داشت
چو این چنین داد آن به سیر	که داد بکشش نماند داشت
که خلق جان کرد کار جان	خدای میر خالی استخوان داشت
چو بکشش بر لوح مکتبی کشید	نمود این کس صانع نادر داشت
سر سپردان مادی خلق را	که بود از شرف قائم این داشت
چو این است خلق همان بر کردید	قره نداشت و منقش نداشت داشت

اصرار کرده آن راز را از او بگویند و راسا خست کشف مرام و نهی
 بجام رسالت سرافراز گشتند و بر افلاک رایت برافراشتند
 تا بظهور و باران کیمیا گشتند که بود خدا و راه دکا روین
 وزیران وافی در ایت بدو مشیران گاهی کفایت بداد
 که خدمت آن رسول امین نمودند و تحسین دنیا روین
 بر اندازد قدر و مقدار خویش گرفتند بجای شرا و ارض
 انفس را بکبر و جلیب سبقت نمود باجماع است ابا بکر بود
 پس از حلت سینه نهادند بدو عفت امر خلافت قرار
 چو بود که از دوازده کس چو شد بجام خلافت عمر
 پس از آن چو خلافت بشارت رسید به سبک خویشا که نشدید
 تو با آن دو بود و مخالفت ام بنودت بان هر دو هیچ الیتام
 چونکه شرف ایم بر آن دو یا عداوت بجهان گرفت قرار
 را بود با آنکه او قوم خویش بریدی تیغ بجهان خرم خویش
 بر قرب عزت است نکردی نظر محبت نشد دولت کار کرد
 سزا بایش میزدی دل کهنه می بار کانی اسفل
 عداوت پیاده بر او نهاده زهر مرز و مهر کشند و هر دو بار
 بخانه می کردی بر آن رایت که نه کسره ای رسول خدای

مایه دانت قوم خو خا بر او
 می شیسون بل و فرزند او
 کشند و و سمش بنامش تو
 او تو ام و او ان و پند او
 ششندی بودی خوشی گز
 رات نشه هیچ لطیفی کن
 نشد از تو در محضر یک و جم
 به کفار و کرداری دارد
 قسیم با شدم راست بر طبق این
 خرم کردات جهان
 که بودی کرت پاریش و ضمیر
 دولت بودی اورا حمایت پذیر
 نصیحت نمودی مران قوم را
 که بودند سکر کرم جو و جفا
 پیکشت در هیچ صورت پذیر
 جانی کز ایشان بشان سپه
 و لیکن دست بود تو خا طلب
 ترا بود زلن خود شیسون طلب
 دلیل مبتنی که بر این مرآت
 که نزد خود داشت
 بود و اینکه با مردم به سپه
 که پیشش بزخون نشان کرد
 تمامی ترا خادوم دعا کردند
 بجا می شدند تا طاقت پذیر
 نمودی خودشان معین طایفه
 چرا و پستانش ترا گسی
 اگر راستی باشدت و سخن
 مران قاتلان روان گشتن
 که بزخون عثمان گشتن قضا
 هنوز قهر بر ربه اخصای
 رحمت کرم طاقت اختیار
 رحمت کرم طاقت اختیار

آفرینم برین جمله رایت بود	زمن پنج بیستی مزایت بود
تراوان کس ز آبیا و شیر کاه	زمن غنیت جز خنجر ابدار
چو آن نامه را شاه و لاهر	در آورد و در دید نور نور
چو بشنید کفک سخن فزین	ز غرط درایت نوشت این چنین
که ای کجا مراد نظر نامه است	که بود از رقم سازی حارث
همه از لطف خویش اکتفا آید	بنی را محبت جهان بر کنه
بظهاره اعلان دین بتین	خوشنما در روی کتاب حسین
سراپای آن قصه معلوم شد	روایت معلوم معلوم شد
بعده اینست تحقیق دل	خزاینه نیست مشهور حال و مال
چو پدید آمد نو دشت عزیز	باود و عده را و فاکر و نیز
مطهره و دشت باعدی غیش	بر در و کیمیل آگاهی خویش
با و قریب از راه دشت	گرفتند سائین امیر مین
سایع شده نشنید بجام کاه	چو از روی طبع و چو از لفظ
بخویر و مقصد حق و حقین	شدند از اطاعت سعادت کزین
شکستم بی آید از این سخن	که گوی توان قصه بار این
نوی آوری غمتی در شمار	که بر فاشه آن لطف از کرم و کار
چو بل مرده سوز و نقصان	کسالی که زیر و بکر با این

چه مقصد ترا باشد ای زوی	خزین بیب بهمن کی گفت کوئی
مکر و حیصهت گرفته قرار	من قصد باشم فراخش کار
چاه منتهی که خسته ای جان	ز اطلال منبوی منتها شیان
زبان دال از مشک برده ایم	عطایش را نه در شیان
نه ایستاده ام نه کمال نی	که اکنون در کبر است
زوی طرفه حال و گفت گشت	زهی پیمائیت زین موی
کسی بجل گفت این حرف را	که باشد چنان و چنین مصطفی
دانشست این قصه شهسور	که ماه توبه سیم از وی خبر
دگر بود در نامه است این بکار	که از جسد مردم رو کار
ایا بگر بود انفسل و سر	در انت ایست بر جان و سر
پس از فویشان وقع دخی علم	به لمانی اندلان بهیم
در آینه دین دار بر صفت	یکوشت از جان طافیت
رساند از جزا بخش کرد کار	جزا نامی عالیشان بر کار
دگر بود در نامه است این جان	که عثمان بتصدیق دانا دان
بعلم و عمل شایسته آید	می بود در عالم بیدار
ز او صفت و صفای نعل	بی شرح کردی ندای نعل
چرا ترا عقل و هویت	ترا به چنین گفت چنان

۲۳۲
 ۲۳۳
 در اصل پس و بعد و معناه ۴۴۴ چندی باشد به نسبت ترا
 اگر گفتی از ما زنی حقوق و اگر غیر او نمودی حقوق
 به قول لغت بر صد بیست و نه
 به آن حق و دشمن چون و چرا
 شب روز فاروق از بهر ما
 نمودی همی حق و باطل جدا
 در چنگ با و نه به دشمنان
 شدی سترق بین ز سحرش عیان
 از کرمی خزون کردش عیان
 پستایش کند و نایش رود
 بهار یک هر قسم باشد ز ما
 ترا این سخنهای باطل چه هست
 در بود عثمان به از خوب کا
 جزای عمل باید کرد کار
 بقول خدا یک بندیم
 به از اینا شش به غیر از حیم
 به یک کوی ای زاده مندر
 کین گفت کویا چه داری غایب
 ز نام آوران چون بود شما
 ترا با حشید بیدگان چکا
 به آنکه از عذاب و حق ایر
 زاپاد اولاد بر ما و پیر
 به ترتیب اعمال و نیت کا
 که در دین ستم بر ما را
 ز انصار و یاران عزت کین
 بود نزد و ناول علم دین
 بهاده صورت نماز کا
 که انصاف و اندم باشد کا
 سزای از حد اندازش
 بکن شرم و روانگی کارش
 چو خوش گفت زان اول
 که بودش بلند از نه خوشی

زاده از ده کربای بیرون می	باید اول قدم بای در خون می
چو بر قد سنه دلی نایه جا	در آید بقران سپید ای کجا
به آن منست فضل پیش از جا	در مخصوص کشته از کجا
که آن فضل و همان که بر اینیا	چو چیل بسمل یافت خیر الودا
بر انصار و اصحاب و حواریان	بیاورد و طاعت جباران
نه بیستی که هر کس که از اهل	شهادت بکین شد بر اهل
مراد را بود در دست میثما	چه رکاهه دادا بر پروردگار
چو علم بفرشتها و بنا سپید	پس یاد و تدقی یافت بر شریک
بمشافه بیکیر تخصیص داد	مراد از رسول و جانشینا
در بود جعفر برادر را	چو شد قطع و پست برادر را
بگفت نه طیار فی القیاس	فرود نه بر قدسیان بخش
مسلان ما را در اسلامش	بود از شمار غیبت و قدس
شرکت هر یک از کفر ایشان	بی و شمت بکاران شا
بگردد ای اگر منع و نهی آشکار	ستایش کفر و راکر و کار
ز را نونان پرده بکشد	بوی رحمت عالم خرداوی
که هر حرف بکند مشیتیم بر زبان	نکستی زبانی و انگیزان
بگویی زاده بهنده چه روزگار	ایمن کار بی عاقبت دستار

۲۳۷
 نذیر قضاوی بیاد هم بران ۴۴۹ که سازم ز صفت تو بر فیض
 جادوگر پشینه در جبرنا ز تو ساز که تا در این دیوار
 بپایه کرد و ترا آشکار که بجز یکا سینم ز کردگار
 ازین دو دمان دگر گیر چنانچه چار فیضیان با صحن باغ
 سلمی که داریم با در فغان عشاقیم بهر حکم زبان
 در بریم با حشمتی که با تو در بهر دیکت عجب یابند بار
 ز کشت تا طایر شکفته زیت که هستیم از مرز اهل بیت
 در خنکی که ملعون دار صفت شمارا بود و دوری از معرفت
 بود ما ششم این عهد من زما و اجداد ما بیکزانت
 یک اخلان و ان ابرکت که از راه نامی دگر بگرایست
 بود مطلب بنده محمد خوان زما و تو این را ز بنده نهان
 که از اسب و ن کذب لقب چکویم که در یه از وی سبب
 بود زان که شیر بود و کاه که اهر از شیر سپهرت عمار
 طریقه رسول خدا از شهادت ملک قدر طیار جنت و دما
 شمار است محله به لقب که او بود محال با بر طلب
 بقول صحیح خدا می آید بگردن در شش زیب جنت سید
 در زنده شمع صفت زما فزائیده زیب صفت ز دست

که با پیش ز غیر الهی باشد بول	همی بضم خویش غافل شود
و گویا نه هزار بان مست	سرایین طغیانت مستعد و ز قلم
که آنکه از غلبه ستمش برتر	نموده در قتل جماعت ستم
فرستیم ز طیب ادا ترا	که یا بنده بر حق را ستم ترا
ز عقل و ز غفلت این دای	بود عاقل از این نادان ترا
نه انت رسد ای گو میوه کاه	که با شکی ازین دعا و نیت
که هم سزاوار باشد زمین	که اند از دست کوشش این زمین
برین خون کسی ماکه دعوی	بجسم شریعت مراد اندر
که کوشد در انجام این دعا	بجوید جادوی که خواهر ترا
نه اندم درین فکره تدبیر نیست	و میلست چو در جهات و نیست
درین دعوت که خیرین طاعت	ترا این عرض نماید در سنگ
که در کثرت طیل و تو غیر عال	کسی نیست زان و در این عال
بجاری که انصاف و محاببت	که گفته از که حجت کزین
چو خط و دردی ندارد است	طریق هر ی با شوخ است
به ندم کن احضار آن قلندر	که باشد تو این معین یگان
کز این نیت که کارش تمام	وزان باشد شش این نظام
بر آن حجت خویش کن استوار	که چنان فرمان پروردگار

کرم حکم و فیض سل و حکم را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 و کرم را در دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 مرا خنده آید شمشیر او . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 و یا را در دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 به پیش نفس دل دار کرد . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 را اولاد عبد المطلب کی . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 که از زمزم به خواهر نماند . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 کن عیلت و در کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 که تا به قریب و جوارش من . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 چنان تیغ پستی ای کی کش . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 که از یک درختین بر قیاب . کش آن آب هرگز در دست نبرد
 پیسی در او با دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 و کوه کفار را در دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 چنان نام را خواند از کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 بجز یکدیگر رفت و از کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 که در کوه کفار را در دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را
 در کوه کفار را در دهم کوه کفار را در دهم کوهی جنب کوه کفار را

چو شد علی این گفت که با همه
که بنده بر آید جبری میم
که از روی عجلت بر آن کج بزم
چو بودند آن سرکش نایام
مؤذنه آن حکم فطرت با
چو شد شاه را آمد با گوشه
و نهان چو کلاه افکنده بر فرات
مهم چو شد فرم شاه جهان
هویدا بر آن قوم شد فرم شاه
سراپا که در داور خود عذر به
چو شد عرض کرد که راقم کیر
که بر توی رهنمای سبیل
و نهان کس بر میان شاه جهان
چو بر آید آن جبر بر بسته شد
شاین روی پل انبیا که نزار
که از اندک کرمای عبور
نظران پس از آن آب کبریت شد

نوشته اشارت با این است
مستحق با به چون فطرت میقیم
موی که گوی شام رو آوردم
نمای هوا خواهد با غی شام
مؤذنه در پیستر به
چو شد خواست تا موی میخ
توفیق ایران ده کانیات
که بر سمت میخ به چو شد
که بر جبر میخ فکند مستاده
پناه خطا پوشش که روزی
اگر شد خطای زما در پذیر
برین باب وادی بنده مل
برای آب کبریت جبری شد
ارادت بمقتود پیوسته شد
نگردان مرد و کس که ناز
انسان جبر بر پایه بی تصور
چو جان آب کبریت سپاه